

# کلبه عمومی

تألیف نویسنده معروف امریکانی :

خانم پیچر استوار

ترجمه :

محمد علی خلیلی /

از انتشارات اداره «مجله ماه نو

بها : ۲۵ ریال

بها با جلد زرگوب ۴۰ ریال

\* حاصله عالی \*

## داستان همیاز ماه نو

مدیر و دارنده امتیاز محمد علی سیرازی

اداره «مجله ماه بُو» یکی از بهترین داستانهای شرفی یا غربی را که هر کدام شاهکاری محظوظ میشود، مرتبًا هفته اول هر ماه منتشر می‌کند.

سایی اشتراک سالیا در ایران (۱۲) شماره (۳۰۰) دیال  
« (۴۰۰) « خارجه « «

# فصل اول

## واچتر برو و هروش

درحالی یکی از روزهای سیار سرد ماه فوریه، در اطاق سیار مرتب غذا- خوری یکی از خانه‌های شهر(ب) از استان (کیتکی) امیریکای شمالی، دو فر نشسته و سرگرم صحبت مفصلی بودند که گاهی سرکشیدن جامهای شراب آنرا قطع مینمود. یکی از آنها کوتاه قد و هوی نیه بود و شکل خشنی داشت. علاماتی که در چهره‌اش نقش بسته بود دلالت بر پستی نس و عدم شرافت خانواده اش میکرده انگشتانش را انگشت‌های متعددی ذینت میداد و زنجیرهای ضخیمی روی سینه اش آویزان بود که در اتناء صحبت بخشندی و مسرت با آن بازی میکرد.

اما دومی (شیلبی) صاحب حانه، مردی بود که از سر و وضعش چنین فهمیده میشد که مرد بجیب و خابواد داری است و آثار تروت و عمت و راحتی از اساسیه و نظم و ترتیب خانه‌اش آشکار و هویدا بود  
مستر «شیلبی» درین سخن گفت

- جزاًین طریق، راه حل دیگری برای این موضوع نمی‌یینم.

رفیقش جام شراب خود را برداشت و در برابر روشناهی گرفت و گفت  
- ولی مستر شیلبی، من امور باز رگای خود را نمیتوانم باین ترتیب

اداره کنم

- هالی، حقیقت این است که تو ماس شخص بیانندی است، و هرجا که باشد باین مبلغ می‌ازد، او با وقار، درستکار، لایق می‌باشد و هر رعه مرا با کمال مهارت اداره می‌کند

هالی درحالیکه جام خود را مینوشید، بالحن تمسخر آمیزی گفت

- مقصودت این است که درستکاری سیاه پوستان را دارد؟

- نه، من هول میدهم که تو ماس درامات و پرهیزکاری و نیک نفسی مانند نداشتند باشد، او چهار سال قبل بوسیله یکی از مؤسسات تبلیغاتی مسیحی شد و من از آن وقت کمال اعتقاد را ندارم، و خانه و دارائی و اسبهای خود را باو سپرده‌ام واورا دررفت و آمد آزاد کرده‌ام، او نیز همیشه واقعاً سرمشق اخلاص و درستکاری بوده است.

هالی گفت : «شیلی بی ، بعضی مردم اعتقاد با یمان سیاهان ندارند ، ولی من از آنها نیستم ، سال گذشته من یک سیاه‌آرام و یکوکاری داشتم و هر وقت میدیدم نماز میخواهد ، خوش می‌آمد ۱ آری ، من دینداری و پرهیز کاری را مایه بلندی قدر و مقام سیاه پوستان میدانم »

شیلی گفت : مانند توماس کتر کسی یافت می‌شود ، یکبار او را برای تسویه بعضی معاملات و آوردن مبلغی درحدود پانصد دلار به (شنشتاتی) فرستادم و اظهار اعتقاد و اطمینان باو کردم ، واو با بهترین وجهی اینکار را انجام داد . بعضیها بن گفتند که عده‌ای در صدد فریب دادنش بر آمده بودند که پول را بردارد و بکناندا فرار کند ، ولی با آنها گوش نداد و گفت او بن اعتقاد کرده است ، بنا براین باو خیانت نخواهم کرد ، واقعاً من از قراق تو ماس متصرف هستم ، پس لازمت برای تسویه وامی که اذمن میخواهی باو اکتفا کنی . هالی اگر واقعاً وجودان داشته باشی باید این کار را بکنی .

بازرگان باشوند گفت : من برای بازرگان باندازه کافی وجودان دارم و حاضر هستم با وضع معقولی مخصوصاً بادوستان معامله کنم ولی این پیشنهاد که میکنی منصفانه نیست .

بعد برده فروش اظهار نداختی کرد و برای خود جامی شراب دیرخت ، اما شیلی پس از سکوت پرا ضطرابی گفت .

- هالی ، بسیار خوب ، پس بچه ترتیب باید موضوع را تسویه نمود .  
- خیلی خوب ، آیا پسر بچه یاد ختربچه‌ای نداری که با توماس بن بدھی؟!  
- آه ، کسی را ندارم که بتوانم ازاو صرف نظر کنم و صریحاً بتو می‌کویم که مطلقاً ضرورت و احتیاج مرا ناچار بفروش میکند ، زیرا میل ندارم هبچکدام از بنده‌گان خدارا ازدست بدھم .

در همان لحظه در اطاق بازشد و بچه غلامی که درحدود پنجسال داشت وارد گردید . صورت گرد و دوچشم سیاه فراخی داشت ، مژگانش بلند و مویش مشکی و برآق بود که دسته‌ای از آن برپیشانیش می‌افتد .

رخساراًین بچه بسیار جذاب و دلشیز بود ، پیراهن گلی رنگی دربرداشت در آستانه درایستاد و به آرامی و تردید بصورت آفایش که برای او سوت زد و مشتی مویز جلویش دیرخت ، مینگریست آفایش باو گفت :

- جیم کرو ، بردار ، این مویزها را بردار !

بچه سرگرم برداشتن مویزها از روی زمین شد و آفایش خنده کنان گفت .

«جیم کرو پیش بیا .

کودک به آفایش نزدیک شد ، واو دست بموهای مجعد کودک کشید و گفت :

ـ بین آقاشان بددهد چطور آوازمیخوانی و میرقصی .

کودک شروع بخواندن بعضی آوازهای وحشی متداول میان سیاهان کرد و با صدای زیبا و کیرانی با آوازخوانی پرداخت و در ضمن باوضع جالبی دست و پا و تن خود را تکان میداد و میرقصید .

هالی درحالیکه قاج پرتقالی برای او میانداخت، گفت .

ـ بسیار خوبست ، آفرین !

شیلیبی گفت : جیم، حالا تقلید (کدجو) پیردا وقتی روماتیزم او را اذیت میکند ، دریاورد .

فوراً اعضاء نرم کودک جمع شد و بدمش بهم رفت و قامت خود را خم کرد و درحالیکه بعضی آقایش تکیه داده بود و چهره اش بهم رفته بود شروع برآه رفتن کرد و مانند پیر فرتوتی به رطرف آب دهان می انداخت . از حرکات این طفل ، آن دو مردی اختیارخنده را سدادند ، وهالی گفت . این بچه چقدر زیاست ، واعلاً آینده خوب و درخشانی دارد .

ناگهان دست روی شانه شیلیبی نهاد و گفت

ـ این مخلوق را بنم بده و من قول میدهم که موضوع راخاته دهم هنوز بردہ فروش سخشن را تمام نکرده بود که در اطاق نارامی باز شد و زن جوان دو تیره ای که در حدود ۲۵ سال داشت وارد گردید

یک نگاه از آن کودک کافی بود که بفهماند آن زن مادر او است ، در واقع چشم ان سیاه و مژه های بلند و موی سیاه برق دارش همی شباهت با آن کودک داشت ، و بمجرد اینکه بردہ فروش باو خیره شد ، گوهه های کندم کون دختر ارشم سرخ شد . و در چهره اش جاذیه و جمالی نمودار گردید . مادر جوان باحال تردید ایستاد و چشمان خود را با آقایش دوخت ، در آنوقت شیلیبی گفت

ـ خوب ، الیزا چه میخواستی ؟

ـ آقا ، دنبال هاری میگشتم

کودک فوراً سوی او شتافت و با کمال شادی آنجه را بدست آورد و بود ، باو

نشان میداد

شیلیبی گفت . مانعی ندارد ، او را ببر .

مادر فوراً کودک را برداشت و رفت ، اما هالی روی بسیلیبی کرد و گفت :

ـ خداوندان ، این یک بازیافته پر بهائی است ، تو اگر این دختر را در بازار (نیوار لثان) فروشی ، ثروت مهمی بدست می آوری ، من دخترانی دیده ام که زیبائی او را نداشتند و بقیمت گزافی بفروش رفته اند .

شیلیبی با خشونت گفت :

- من نیخواهم بوسیله او ثروتی بدست آورم .

بعد شیلی برای اینکه جریان سخن را تغییر بدهد، شیشه شراب دیگری باز کرد و رفینش مزه آن شراب را پرسید، هالی گفت: «آقا شراب کهنه‌ای است» خوب دوست عزیز، معامله این دختر را چگونه تسویه میکنی؟ و بهای او را چه مبلغ معین مینمایی؟

شیلی پاسخداد: هالی، این، این دختر برای فروش نیست، همسرم او را از دست نمیدهد، گرچه بسنکینی او طلا داده شود! باز رگان گفت: عیبی نداد، ولی این کودک را بمن خواهی داد؟ فطعاً حس میکنی که او را بسیار پسندیده‌ام؟

شیلی گفت ولی از این کودک چه میخواهی؟

- دوست بردۀ فروشی دارم که شخص در جمیع آوری کودکان دارد که آنها را بشرطمندان میفروشد، تا آنها را بخدمت خود و اداره و برای خریداری آنها قیمت‌های گزافی میدهد، و این کودک، دلچک ظریفی است و همان است که دوست بردۀ فروشم می‌پسندد.

شیلی درحالیکه بفکر و تأمل فرورفته بود گفت:

- میل ندارم او را بفروشم، آقا راستش این است که انسان هستم و عاطفه دارم و دوست ندارم که این کودک را از آغوش مادر دور کنم.

- آه، راستی؟ ولی این خیلی طبیعی است، زیرا شخص از صدای گریه وزاری زنها خوش نمی‌آید، ولی بهتر نیست که چند روزی مادر را از خانه دور کنی و این موضوع را تسویه نمایی؟ البته همسرت میتواند بمادر گوشواره بای پیراهن نوی در عوض کودک بدهد و او را خشنود سازد.

- گمان نمیکنم.

- آقا، اذ تو در گزدد، این سیاهان مانند غمید پوستها نیستند، و اگر شخص بداند چگونه باید با آنها رفتار کند، خیلی زود نراموش کار هستند، میگویند که این بیشه انسان را سنگدل میکند، ولی من معتقد نیستم، و روشهای بعضی همکاران دا نمی‌پسندم، زیرا بعضی از آنها بدون آنکه بگریه و زاری مادرها توجه کنند، با فشار اطفالشان را میگیرند ولی این روش غلطی است، و کالارا فاسد میکند، و غیرقابل استفاده مینماید، من در (نیو اور لثان) با چشم خود دختر زیبائی را دیدم که این رفتار او را تباہ کرد، زیرا فروشنده میخواست از دست پسر او آسوده شود، و او را بزود گرفت و بگریه وزاری مادر که دلها را ریش میکرد اهمیت نداد، و او را در اتفاقی ذندانی کرد و در را برویش بست، ولی آن مادر پس از یک هفته دیوانه شد و مرد!

آقا ، این یک روش ناپسندی است که هزارها دولار بسب آن تلف میشود ، و بهتر آن است که بازرگان در معاملات خود روش مردمی داشته باشد ، ومن برادر تجاری که هارم این راه اختیرا می پسندم .

برده فروش روی صندلی خود دراز کشید و دستهای خود را مانند کسانیکه دادای مبادی عالیه هستند ، روی سینه قرارداده شیلی بی نیز بفکر فروخت و شروع پیوست کنند پرقال نمود .

درواقع موضوع صحبت هالی برده فروش را جلب کرده بود ، بهمین جهت دوباره گفت : من از شودستایی بیزار هستم ، اما میگویم من از تجارت محدودی هستم که سیاهانرا باحالی خوب و تندرنست و چاق و پرنشاط آناده فروش می کنم ، ذیرا طرززاداره کردن من که بر اساس انسانیت و هر اعات وجود ندان است ، موجب این امر شده است .

شیلی نیدانست چه بگوید ، ولی بی اختیار گفت . واقعا ؟

- بعضی از مردم عقیده مرا مسخره میکنند ، ولی همین نسخه بیشتر مرا پای بند عقاید خود میکنند ، بهر حال این دنثار تایع خوبی برای من داشته و هنوز دارد .

این نوع تمسک با انسانیت واقعاً موجب خنده بود ، و شیلی بی اختیار خدیده تاجر برده فروش هم خنده اش گرفت ، واقع این است که انسانیت بصور تهای بیشماری درمی آید ، و گفته از وکردار آنهاست که بدون استحقاق خود را متنفس با انسانیت میدانند نهایت ندارد .

بالاخره هالی گفت : چه تصویم گرفتی ؟

شیلی پاسخداد : در این موضوع فکر خواهم کرد ، و به سرمه خواهم گفت .

- مانعی ندارد ، ولی برای تسریع در کارمیل دارم ذود تر نتیجه را بدانم .

- بسیار خوب ، پس در حدود ساعت شش یا هفت شب مرا ملاقات کن تا

جواب قطعی بدهم .

پس از آن بازرگان پالتو خود را پوشید و با صاحب خانه وداع کرد و رفت .

اما بمجرد اینکه در اطاق بسته شد ، شیلی با خود گفت

- چقدر میل دارم مانند سک این مرد را بیرون اندازم ، ولی او میداند که بوی احیای دارم ، واقعاً اگر کسی من میگفت که تو ماس را بیکی از برده فروشان شریر خواهم فروخت ، او را تخصیه میکرم و میگفتم : مگر مستخدم شخص حکم سک را دارد که بیل خود با او رفتار کند ؟ ولی چه کنم آنچه را نشدنی میدانستم حالا شده است ، و گذشته از تو ماس مجبور خواهم شد بچه الیزا را نیز بفروشم و شکی

نیست که برای خاطر این دونفر نزاع سختی بین من و همسرم واقع خواهد شد ولی من ناچارم، زیرا غرق در قرض شده‌ام، و این مرد از فرصت استفاده می‌کند، بهمین جهت قصد دارد استفاده کامل از این فرصت بگند.

قانون بردگی در (کنیتکی) بهتر و ملائم تر از استانهای جنوبی امریکا بود، زیرا در آن استانها، بردگاهای گرفتار سخت ترین انواع ظلم و تعدی و شکنجه بودند؛ اما (کنیتکی) یک ناحیه کشاورزی بود و مالکین از غلامان خود جز اطاعت و اخلاص و کوشش در امور کشاورزی و انجام خدمات نوعی نداشتند.

انسان وقتی در این شهرستان مساعدت مالکین را با غلامان و سیاه‌های مشاهده می‌کند، و اخلاص و فداکاری سیاهان را در خدمت به آنها می‌بیند، معتقد می‌شود که ممکن است قانونی وضع شود که قائم برابری و همکاری باشد، ولی مدام که قانون این مخلوقهای آدمی را که دارای احساس و عاطفه هستند (چیزهایی) میداند که ملک اشخاص هستند، و مدام که مرک یا ورشکستگی ارباب با دحم و مروت هر لحظه غلامان را ندک مدنی از زندگی راحتی بزندگی پرمشقت و بدبهتی می‌کشاند محال است که انسان تصور کند بشود در این قانون 'ژشت برده فروشی' تغییرداد.

مسترشیلی بی مرد بسیار خوش قلب و بارحی بود که غلامان سیاه خود را شکنجه و آزار نمی‌کرد و جز کار کردن در کشتزار، آنهم بطور معتدل، از آنها چیزی نیخواست، اما در کارهای خود بدون مطالعه زیاد روی کرد و مفروض شد، و اسناد قرض او به هالی باز رگان رسید و او تصمیم گرفت در برابر طلب خود بعضی از بردگان شیلی را بطور یکه گذشت قبول کند.

اتفاقاً وقتی الیزا با طلاق ارباب خود نزدیک می‌شد، گوشهای از گفتگوی آنها بگوشش رسید، و از آنچه شنید متوجه شد که یکی از یاز رگانان با ارباب خود برای خریدن یکی از هم‌جنسهای خود وارد مذاکره است و چون از طلاق خارج شده، خیلی می‌لداشت گوش بدهدو بداند چه می‌گوند. اما هماندم خانمش او را خواست و او ناچار شد برود، با وجود این بخيالش رسید که آن برده فروش دارد در باره خریدن طفلش با ارباب صحبت می‌کند، از این تصور بی اختیار دلش لرزید و طفل را روی سینه بطوری فشارداد که بچه متعجبانه باونگریست، الیزا بقدرتی مضطرب شده بود که وقتی وارد اطاق شد ظرف آبراه ریخت و بجای پیراهن ابریشمی که خانش خواسته بود از کمد سیاورد، لباس خواب برایش آورد. خانم تعجب کرد و گفت:

— الیزا، تورا جه می‌شود؟

الیزا با سختی گفت. آه، خانم.

اما گریه مهلتش نداد و اشکش فرو ریخت و روی یکی از صندلیها افتاد و صدای گریه اش بلند شد.

خانمش گفت : الیزا مگرچه شده است ؟

الیزا پاسخداد : خانم عزیزم ، تاجر برد فروشی آمده و من دیدم که با آقا صحبت میکرد .  
- احمد، آمده باشد .

- آه ، خانم ، آیا تصور میکنی که آقایم حاضر باشد فرزندم هاری را بفروشد ؟  
بعد به تلغی شروع بگریه کرد . خانمش باو گفت :

- اورا بفروشد ، ای بیشурور ، تو میدانی که اربابت با برجه فروشهای جنوب معامله نمیکند ، تا وقتی رفتار غلامها خوبست قصد فروش هیچکدام از آنها را ندارد ، بیشурور ، بس است ، حالا دیگر برجیز و آنطور که بتونگفت ام موی سرما مرتب کن ، و بعد از این برای شنیدن صحبت دیگران پشت درها گرش مده  
- چشم ، ولی البته خانم هیچوقت قبول نمیکند که ..

- بیهوده صحبت مکن ، بدیهی است که هیچوقت حاضر نخواهم شد ، و اگر چنین کاری کنم ، مثل اینست که یکی از فرزندان خود را فروخته ام ، ولی حقیقت این است که بیش از حد بفرزند خود علاقمندی ، بهمین جهت بسجد اینکه کسی اینجا بیاید ، تصور میکنی برای خریداری او آمده است !

الیزا مطمئن شد ، و تاحدی از ترسش کاسته گردید و با چا بکی شروع بکار کرد .  
مادام شیلی خانم شریف و خوش قلبی بود و علاوه بر رحم و مروت پابند با حکام دینی بود ، و با آنکه شوهرش در این احساسات با او شریک نبود ، با وجود این بعتقداش احترام میگذاشت ، در واقع اورادر رفتار با غلامان آزاد گذاشته بود این زن نیز در بیبود و آسايش و تریث آنها فرو گذار نمیکرد .

پس از آنکه گفتگوهای مقدماتی این معامله میان او و هالی برده فروشان نجام یافت ، از آن میترسید که چون به مسرش بگوید با مقاومت شدید او رو برو شود اما او چون از آشتفتگی اوضاع مالی شوهرش اطلاع نداشت ، حدوث این معامله را محال میدانست و هرچه بالیزا میگفت ، از روی اعتقاد بود ، بهمین جهت اورا مطمئن ساخت و این موضوع را فراموش کرد و سرگرم آمده شدن برای رفتن بهمانی گردید .

# فصل دوم

## هادر

الیز از کودکی زیردست مادام شیلپی عویز و گرامی بار آمده بود و با جوان دو تیره ای چون خود که با هوش و استعداد بود ازدواج نمود . شوهرش موسوم به ژرژ هاریس بود و در مزرعه مجاور کار میکرد .

این غلام را اربابش در یکی از کارخانجات کیسه بافی اجیر کرده بود و بر اثر هوش و پشت کار مقامی میان کارگران یافت ، و توانست برای پاک کردن کتف که کیسه از آن یافته میشد، آتشی اختراع کند که اختراع آن در کارخانجات تأثیر زیادی کرد .

با این صفات کمیاب که این جوان داشت واورا محبوب همه قرار داده بود باز از نظر مرد محسوب نمیشد ، بلکه فقط (چیزی بود) اربابی داشت بسیار سنگدل و نادان و مستمکر که بمجرد شنیدن این اختراع فوراً بکار خانه رفت در آنجاهای کارخانه او را استقبال کردواز داشتن چنین غلام و اسیری باو تبریک گفت . ژرژ نیز او را برد و آن آلت را باو نشان داد و با کمال فصاحت و طلاقت زبان فوائد اختراع خود را برایش سرح داد ، بطوریکه ارباب خود را در برابر این شخصیت عجیب کوچک و حقیر یافت، بنابر این تصمیم گرفت او را از این محیط که سرفراز و مردانه در آن عرض اندام میکند، بیرون آورد و او را باز بمحیط رنج و خواری و بیچارگی بازگرداند تا دیگر نتواند سر فرازی کند ، اما بمجرد اینکه بصاحب کارخانه گفت میخواهد ژرژ را بمزرعه ببرد : او و هر کس در کارخانه بود متعجب شدند ، مدرک گفت :

— دلی مستر هاریس ، این تصمیم خیلی ناگهانی و بیمورد است

— ناشد نگر ار غلام من نیست ،

— آقا ، ما حاضر هستیم هزد او را دو برابر کنیم

— من بعزم اهمیت نمیدهم، مجبور نیستم تأمیل نداشته باشم هیچکدام از غلامان خود را اجیر کنم .

صاحب کارخانه بیهوده کوشید که او را متلاعده کند و از تصمیمی که گرفته

باز گرداند، زیرا اصرار کرد ژرژ را که پریشان حواس و متحیر ایستاده بود بخانه باز گرداند، او وقتی تصمیم تزلزل ناپذیر اربابش را دید و دانست ناچار باید بخانه باز گردد، احساسات آتشینی درینه اش شعله ود گردید که آنار آنها درچشمان برافروخته و لبهای بهم فشرده اش نمایان شد و میخواست سخت برآشنه گردد، ولی صاحب کارخانه بامهربانی دست روی شانه اش زدو باصدای آهسته باو گفت: « ژرژ اطاعت کن، وحالا با او برو وسی خواهیم کرد با تو مساعدت کنیم ». .

ارباب ستمگراین نجوا را فهمید، بر تصمیم خود بیشتر اصرار کرد و با خود عهد نمود، با اسیر خود سخت ترین رفتار را بنماید.

ژرژ بزرگ اربابش برگشت و در آنجا متعدد انجام سخت ترین و پست ترین کارها شد، اما بهر ترتیب بود خود داری کرد و خشم خود را فرو برد، اما برافروختگی چشمانش دلیل واضحی بود که نمی شود انسان را فقط (چیز با آلتی) شمرد !.

ژرژ در روزگار خوشبختی و سعادت که اربابش با اعتماد داشت و او را در گرفت و آمد آزاد کرده بود، الیزا را دیده و هردو هم دیگر را خواسته و با هم ازدواج کرده بودند. مدام شیلی نیز از ازدواج کنیز عزیز کرده اش با جوانی که او را خواسته بود، ممانعت نمود.

سه سال براین زناشویی گذشت والیزا در اثناء آنها با شوهر خود ملاقات میکرد و از او دارای سه اولاد شد که دونفرشان مردند و فقط هاری برای آنها مانده بود. الیزا دل خود را با خوش کرد و سعادتمند زیست. او همانطور خوشبخت بود تا وقتی که شوهرش از کارخانه به آن ترتیب بیرون آورده شد و باز در اختیار اربابش قرار گرفت.

مدیر و صاحب کارخانه بوعده خود نسبت بژرژ وفا کرد، و بعداز یک هفته بدیدن مستر هاریس رفت، و کوشید که برای باز گرداندن ژرژ بکارخانه با نوع وسائل اورا قانع کند، ولی با سر سختی کامل گفت: خود ترا خسته مکن و در این امر دخالت منم، زیرا فقط من هستم که اختیار اورا دارم.

— آفا، من قصددارم در کارهای تو مد اخله کنم، فقط خواستم باش رو طی که موافق با مصالح تو میباشد ژرژ خوب ترا اجیر کنم، ولی ارباب سر سخت مستبد سر موئی از رأی خود عدول نکرد و بنابراین آخرین امید ژرژ بر بادرفت و برای او چز زندگی سراسر نیج و خواری و ستم باقی نماند.

# فصل سوم

## شوهر و پسر

مادام شیلی بمهنی رفت. الیزا در بالکن ایستاده و با خاطری گرفته چشم بکالسکه او دوخت، ناگهان حس کرد که دستی بشاهه اش میخورد، و بمجرد اینکه پرگشت ب اختیار تبسم شیرینی بر لبانش ظاهر گردید و گفت:

— ژرژ، توهنتی؟ مرا ترساندی، عیبی ندارد، من از دیدار تو بی اندازه خرسند هستم، خانم برای شب نشینی رفته است، بنا بر این باطاق کوچکم بیا، زیرا کسی مزاحم مانع وارد بود

بعد اورا با خود باطاق کوچک تمیزی که مشرف بر بالکن بود برد و وقni در آنجا مستقر شدند، الیزا گفت

— چقدر خوشوفتم، چرا نمیخندی، به هاری نگاه کن، بسرعت بزرگ میشود، آیا زیبا نیست؟

بعد کودک را با مهر و محبت بوسید، ژرژ با تلغی گفت

— چقدر آرزو داشتم که متولد نشود، بلکه چه خوب بود که اصلاحمن چشم بجهان نمیگشودم، آنوقت تو نیز بانبودن من خوشبخت بودی!

— ژرژ، ژرژ، چرا چنین میگوئی؟ مگرچه پیش آمدی کرده یا می کند، ما تا چندی قبل سعادتمند بودیم!

ژرژ گفت. عزیزم، همین است که میگوئی

بعد کودک را پیش کشید و روی زانو نشاند و بچشم اندازی او سگریست و با موهاش بازی کرد و گفت.

— الیزا، کاملاً شبیه تو است، توزیبا نرین زنی هسنی که من دیده ام، بلکه بهترین مخلوقی میباشی که آرزو دارم چشمانم بجهره اش باز شود، ولی آرزو دارم که ترا ندیده بودم و یاتومرا ندیده بودی!

— اوه، ژرژ، چرا چنین میگوئی؟

— آری، الیزا، من جز بد بختی، خواری، رنج در برابر خود نمی بینم، ذندگی من تلخ و ناگوار است، من یک کارگر بد بخت نامیدی هستم و ترا نیز با

خود به پستی و خواری میکشانم ، این زندگی چه فایده دارد ، چقدر آرزو دادم  
که در شمار مردگان باشم ..

- ژرژ ، این خیلی بی انصافی است ، من وضع ترا پس از آنکه کارخانه  
را ازدست دادی میدانم ، مخصوصاً که زیردست چنین ارباب ظاللمی هستی ، ولی  
صبر کن ...

ژرژ سخن اورا برید و گفت : صبر ! مگر صبر نکرد ، مگر وقتی مرا  
بدون علت و گناه از جائی که محترم و سرافراز بودم بیرون آورد اعتراض کرد ؛  
من هر چه کسب میکردم باو میدادم ، و همه شهادت میدهنده باکمال خوبی کارخود  
را انجام میدادم .

الیز اگفت : واقعاً تأثر آوراست ، ولی بهر حال ارباب تومیباشد .

- ارباب ؟ چه کسی اورا ارباب من قرارداده است ؟ می همیشه در همین  
فکر هستم ، او چه حقی بر من دارد ؟ من هم چون او مردی هستم ، من از او بهتر  
هستم ، زیرا اطلاعات عملی من از او بیشتر است . درخواندن و نوشتن نیز بهتر از  
او میباشم ، تمام این هنرها را پیش خود فراگرفته ام و او کمترین حقی بر من ندارد ،  
بلکه بدون رضای او اینها را آموخته ام ، چه حقی با اجازه میدهد که مرا مانند  
حیوانی بکار و ادارد ؛ و از جایی بیرون آورد که بهتر ازاو در آنجا کار میکنم ،  
و بعد مرا بکارهای و اداره که اسبها باید بکنند ؛ او از روی تعمد چنین میکند ،  
ومیگویند که مرا خوار و مطیع خواهد کرد و پست ترین کارها و پلیدترین آنها را بن  
واگذار خواهد نمود .

- ای وای ، ژرژ ، مرا میترسانی ، من پیش از این نشینیده بودم که اینطور  
سخن بگوئی ، میترسم کارزشی مرتکب شوی ، من تغییر افکار تورا تعجب نمی-  
کنم ، ولی خواهشمندم باحتیاط باشی ، آری برای خاطر من و هاری احتیاط کن .

- من تا تو انتstem صبر و احتیاط کردم ، ولی کارها روز بروز بدتر و سخت تر  
میشود ، و دیگر بیش از این تحمل ندارم ، زیرا اورای خوار کردن و آزددن  
از هر فرصتی استفاده میکند ، دیدم که بدون شکایت و بی تابی میتوانم کارهای را  
که بین رجوع میکند انجام دهم و اوقات بیکاری را صرف خواندن و نوشتن  
نمایم ، ولی هر وقت مرا مشغول این کارها می بیند ، بیشتر بمن فشار می آورد ،  
و تصور میکنم بالاخره کار بجای غیر مطلوبی منتهی خواهد شد .

الیز بالندوه بسیار گفت : آه عزیزم چه خواهی کرد ؟  
ژرژ گفت : دیروزه شغول حمل سنگ باگاری بودم ، پرسکوچکش رو بروی  
اسب ایستاد و شلاق را برابر او بحرکت آورد و اس رم کرد ، و چون با کمال  
ادب ازاو خواهش کردم که دست بردارد ، بسوی من آمد و مرا با شلاق زد ، من

دست او را گرفتم ، فریاد زد و لگدی بین انداخت وزاری کنان پیش پدرش رفت و باو گفت که من او را زده ام .. پدر نیز بسوی من آمد و ناسرا و دشنام داد و مرا بدرختی بست و شلاق چندسری ساخت و بدمست پسرش داد و گفت آنقدر مرا بزنند تاخته شود ، او هم چنان کرد ، ای وای ، روزی خواهد آمد که این کارها را بیادش بیاورم !

پس از گفتن این سخنان چشان جوان برافروخت و ابرتیره ای چهره اش را پوشاند و فریاد زد :

- چه کسی این مردرا ارباب من کرده است ؟ من میخواهم بدانم .  
الیزا با اندوه فراوان گفت من همیشه برخود واجب دیده ام که اطاعت آقا و خانم را بکنم ، والامسیحی حقیقی نبودم .

- البته اطاعت تو منطقی دارد ، زیرا از کودکی ترا بزرگ کرده و لباس و خود را داده و تربیت نموده و عزیز و گرامی کرده اند ، بنابراین تا حدی بگردن تحقق دارند ، اما من همیشه در معرض لگدوسیلی و دشنام و خواری بوده ام ، بنابراین چه حقی بر من دارد ؟ من چندین برابر آنچه خرجم کرده است باو داده ام ، نه من دیگر تحمل نمیکنم ، روزی خواهد آمد که این استبداد بکارش خواهد خورد .

- ژرژ ، میخواهی چه بکنی ، آه ژرژ کار بدی مکن ، اگر بخدا ایمان داشته باشی و در راه کارهای نیک بکوشی ، خداوند نگهدار تو خواهد بود و نجات خواهد داد .

- الیزا ، من مانند تو مسیحی نیستم ، دلم پر از درد و تلغی است ، برای چه باید اینمه ناملایمات بر سر ما فرود آید ؟

- آه ، ژرژ ، ما باید ایمان داشته باشیم ، خانم میگوید هرگاه اوضاع مابدشود ، باید معتقد باشیم که خداوند جز خوبی برای ما نمیخواهد .

- چقدر میل دارم که خوب و نیکوکار باشم ، ولی پر از درد و رنج است اگر جای من بودی ، جزاین نمیکردم ، و اگر وضع خود را شرح بدهم مرا معذور میداری .

- مگر بتازگی چه شده است ؟

- اربابم در آنوقت که بمن اجازه داد ، دور از مزرعه خود زن بگیرم ، مرتکب حماقتی شد . او از مستر شیلی خوش نمی آید ، زیرا او را بر تراز خود میداند و حالاتصور میکند من هم پامستر شیلی ساخته ام ، بنابراین بمن گفته است که دیگر نمیگذارد اینجا بیایم ، و عزم دارد در مزرعه خودش زنی بمن بدهد تا همیشه آنجا باشم ، و دیروز بمن امر کرد که مینا را بگیرم و در کبه او باشم ، والامرا خواهد فروخت .

— الیزا با کمال سادگی گفت : ولی تو مانند سفیدپوستان در حضور کشیش  
بامن ازدواج کردی .

— مگر نمیدانی که غلام نمیتواند همسراختیار کند ؟ اگر او بخواهد ما را  
از هم دور کند ، در این شهرستان قانونی وجود ندارد که ازدواج ما را بر سیست  
 بشناسد ، و همین است که مرا وداد میکنند که بگویم کاشکی متولد نمیشدم و ترا  
نمی دیدم ، اگر اینطور پود برای هردو ماخوب شده بود ، این طفل بیچاره نیز  
متولد نمیشد ، ذیرا او هم در معرض این عاقبت قرار گرفته است .

— آه ، ولی ارباب من مرد نیکوکار و بارحمی است .

— آری ، چه میدانی عاقبت کار چیست ؟ ممکن است بمیرد ، و آنوقت  
طفل فروخته خواهد شد ، این زیبایی و ظرافت که دارد چه فایده میبخشد ؟  
من صریحاً بتومیگویم که وجود این بچه موجب رنج و ناراحتی تو خواهد شد و  
دلت را خون خواهد کرد .

این کلمات مانند صاعقه بر الیزا فرود آمد ، و فوراً برده فروش در برآبرش  
مجسم شد ، رنگش تغییر کرد ، نفسش بشماره افتاد و خواست خیالات ترس آور  
خود را برای شوهر بگوید ، ولی با خود گفت (نه ، نه ، و نجی) که دارد برایش  
بس است ، باو خواهم گفت ، علاوه بر این ، خیالات من صحیح نیست ، زیرا خانم  
مرا فریب نمیدهد ) .

شوهر با اندوه گفت . الیزا حالا باید شجاع باشی ، خدا حافظ ، من

میروم ۰۰۰

— میروی ؟ . ژرژ کجا میخواهی بروی ؟  
او در حالیکه می ایستاد گفت : بکناندا . و چون با آن جارسیدم ترا خریداری  
خواهم کرد ، این یگانه امیدی است که برای من مانده است ، توار باب خوش  
قلبی داری که از فروختن تو خودداری نخواهد کرد ، من تو و این بچه را خواهم  
خرید ، امیدوارم خداوند یارمن باشد .

— آه خداوندا ، چقدر هولناک خواهد بود اگر دستگیرت کنند .

— الیزا دستگیر نخواهد کرد ، قبل از آنکه مرا دستگیر کنند خواهم  
مرد ! خودکشی خواهم کرد ، من یا باید آزاد شوم یا کشته گردم .

— نه ، بمن نول بد که خود را نخواهی کشت ، ژرژ بد مکن ، خود را  
میازار ، بر دیگران هم تعدی مکن ، بتوا آزار و رنج فراوان رسیده است ، ولی  
باید با احتیاط رفتار کنی ، و من از خدا میخواهم که ترا یاری و نگهداری کند

— بسیار خوب ، پس الیزا حالا متوجه نشیه من باش ، ار نام ناهه ای  
بمن داد که بستر سیمیس که در یک میلی اینجا ساکن است بدهم و باین بهای  
.

اینجا بیایم و از تصمیمی که گرفته است شارا آگاه سازم ، و منظورش این است که خانواده شیلپی را خشکین کند و آنرا بیازارد ، و معنی این آمدن اینستکه من اینجرا ترک کرده و مطبع اراده اش شده و کار پایان باشه است اما من ترتیبات لازم را داده ام و هستند کسانی که بامن مساعدت کنند و بیش از یکهفته نخواهد گذشت که من مخفی میشوم ، الیزا ، در حق من دعاکن ، شاید خداوند دعای ترا اجابت کند .

— نه ، ژرژتو خودب دعا کن و گمال اعتماد را برجست خداوندی داشته باش .

— بسیار خوب ، بامید دیدار .

دستهای الیزا را گرفت و بیحرکت در چشمانش خیره شد .  
مدتی هردو خاموش بودند ، بعد با گریه وزاری و آه و ناله سخنانی گفتند ، باین ترتیب این دو همسر از هم جدا شدند ، در صورتیکه امید بسیار ضعیفی داشتند که باز بهم دیگر برسند .

## فصل چهارم

### شب نشیپی در گلبه عمو تو م

کلبه عمو تو م در نزدیکی خانه آقای شیلیبی، در محوطه ای که با چه کوچکی در آن احداث شده واقع بود.

بعد اینکه خانواده شیلیبی از شام فارغ می شوند، عمه کلو همسر تو م که آشپز قابل خانواده است و میز غذا را او تهیه می کند. برای تهیه کردن شام شوهرش به کلبه خود می رود، در این وقت در گوشه ای از کلبه سرگرم پختن غذا بود و بخار و بوی مطبوع غذا از طرفی که روی آتش بود در فضای کلبه منتشر بود. عمه کلو در آنجا ایستاده و مراقب غذا بود و از چهره گرد و سیاه، درخششناه اش آثار رضایت و اطمینان نمایان بود.

در گوشة دیگر اطاق، تختخوابی دیده می شد که روی آن روپوش سفید تمیزی دیده می شد، در نزدیکی تخت، قالی نسبتاً بزرگی زمین اطاق را می پوشانید، در این قسم از کلبه اطاق پذیرایی بود، در گوشة دیگر تختخواب کم ارزش تری بود که از ظاهرش مینمود که یگانه تختخوابی است که مورد استعمال می باشد. در طرف دیگر اطاق دو پسر بچه دیده می شوند که بخواهه کوچکتر از خود راه رفتن را می آموختند، وا و برای آنها بر حسب عادت کودکان باداد و فریاد اظهار مسرت می کرد.

علاوه بر آنچه گفته شد، یک میز غذا خوری کهنه در برابر اجاق دیده می شد که بشقا بها و کیلاسها برای صرف شام روی آن چیده شده و عمو تو م پهلوان این داستان و نیکوترين زیردستان شیلیبی، پشت آن نشسته بود.

عمو تو م سری بزرگ و شانه های پهن داشت. بنیه ای قوی و چهره سیاه درخشانی داشت، آثار خوش قلبی و سنگینی و وقار و ملامیت از چهره اش نمایان بود، همچنان مینمود که مردی فروتن و ساده لوح است، در آنوقت با مراقبت ژرژ فرزند کوچک از باش روی لوح سنگی سرگرم نوشتن بعضی جملات بود، و از چهره کودک معلوم بود که از این تدریس خرسند است.

عه کلو ، درحالیکه قطمه گوشتی را برای پختن بکره می آورد ، گفت :

- این سفید پوستها قدرت هر کاری دارند ، این آقای کوچک با کمال آسانی میتواند بخواند و بنویسد ، و چقدر با لطف میکند که هر شب برای مراجعه بدرس خود اینجا میآید ، راسنی چه کارخوبی میکند . ژرژ گفت : عه کلو ، من بی اندازه احساس گرسنگی میکنم ، آ یا هنوز غذای من آماده نشده است ؟

عه کلو درحالیکه سرپوش دیگ را بر میداشت گفت :

- نزدیک است ، چه نان خامه زیبائی است ، دارد سرخ میشود ، پندا دقیقه دیگر حاضر است .

چند دقیقه دیگر عه شروع بکشیدن غذادرظرفها نمود و بیچه های خود گفت :

- شما ای هوسی و بیت ، ای سیاه زادگان از مردم دورشوند ، بعد روی بزرگرد و گفت : حالا دیگر کتابها را کتاب بگذارو با این پیرمرد آماده خوردن بشو ، من در یک دقیقه خواهار پراز غذا میکنم .

ژرژ نفت : بخواه تنه در منزل با آنها شام بخورم ، ولی عه کلو ، من میدانم چه باید بکنم

عه درحالیکه نان خامه گرم را در لرف روژمنی نهاد ، گفت :

- احسنت عزیزم ، تو میدانی عه ای بپرسین خواه کهای خود را تقدیم تو میکند .

ژرژ کوچلو با کمال میل ولدت شروع بخوردن غذا نمود و عه کلو فربان و صدقه اش میرفت ، رچون سپر شد ناملانگ نگریست . هرسی و دست را دادیه با جشن اسحاقت باری اورا مینگر نمیشد . این نهضت از آن ساختم را بر بد و جارشان افکند و گفت :

- هوسی بیت بگزیرید . معمام است آن تئرسنه نستند ، عه کاو کمی کیاک برای آنها بین .

بعد از فراغت از خوردن خدا زرر و زوه اس بمارب اپانی رفته ، اما عه کلو شروع بپختن نان کیک کرد و نفس پنجه نمیشد ، دنیس بزه را در آغوش گرفت و از آن نان با خورداند و نداری از آنرا با آن دو کوک داد که آنرا از فندق درحالی که زیرمیز غذاخوری غلط هیزدند شیرخ بخوردن کردند .

وقتی که شام خوردند ، مادر از در مرش خواست که ببرند و دستهای شانرا بشویند . دختر را هم بیدرداد و شودش برای تهیز کردن میز رفت ، دنیس اشروع به بازی کرد و بادست بنی پدر را میگرداند و صورتش را چنگ بیند ، یزد و اکشنهاش را لاؤ موی سفید و سیاهش میکرد و نادی مینمود کمی بیند و گردک برگشتند و با خود دو بشکه آوردند در کلبه گذاشتند و روی آنها تخته انداخته نیمکتی از آن برای

یک اجتماع دینی که آن شب در کلبه تشکیل میشد ساختند .  
عمه کلوگفت : آقای ژرژ خوب بخواند و میدانم که ماخواهیم ماند تا  
قسمهای منتخبی از کتاب مقدس را بخواند .

ژرژ راضی شد که بماند ، زیرا اطعما از این قبیل مشغولیتها که تصویر بزرگی در  
آن میگذشت خوششان میآید . طولی نکشید که کلبه پرازیکمده سیاه پیرو جوان و مرد  
وزن شده بعنی از آنها غلاسان خانواده های مجاور بودند که با آنها اجازه حضور  
در این اجتماع دینی داده شده بود .

سیاهان باصره ای . مؤثر و نفع های موذونی شروع بخواندن بعضی از سرودهای  
دینی کردند بعد از آقای ژرژ خواهش نمودند از کتاب مقدس برایشان بخواند و  
چون کودک باهوشی برد و مادرش تربیت دینی خوبی ازاوکرده بود ، بنا بر این  
خواندن و فهماندن مطلب هم را از زنود راضی و متعجب ساخت .

بعد نوبت او تواری رسید . او مردی پرهیز کار و پارسا بود و همکاران او  
را بخوبی میدانند و بخوبی میکردنند و در ردیف کشیشها قرار میدادند . او نیز  
بنوبت خود با کمال خاص نیت و خشونخ سروع بخواندن ادعیه نمود و سایرین  
آمین گفتند .

\* \* \*

در آن وقت که این اجتماع در کلبه عمومی بود ، در خانه ارباب منظره  
دیگری مشاهده میشد ، آنجا در همان اطاق غذا خوری مستر شیلی بی هالی  
با زرگان پشت میزی که روی آن بر از اوراق و وسایل نوشته بود نشسته  
بودند و صاحب خانه هنری شمردن دسته های اسکناس بود که تحویل تاجر میداد  
و او نیز دو باره آنها را یشمود ، بالآخره هالی گفت . «همه چیز آمده و مرتب  
است ، حالا دیگر باید این اسناد را امضاء کرد . »

شیلی سند ها را برداشت و سانند کسی که از روی بی میلی کاری کند ،  
بسرعت آنرا اسما کرد و بآن بازرگان داد ، بعد هالی از کیف خود یک سند  
رسمی در آورد و به آن نگاهی کرد و بعد آنرا بشیلی که با علاقه زیادی آن را  
میگرفت ، داد .

بعد هالی در حیله برمیخاست گفت : کار تمام شد .

شیلی در حالیکه آه میکشید گفت . آری تمام شد ! ..

بازرگان گفت سل این است که از خانه کار راضی نیستی .

شیلی گفت هالی ، باید بباد داشته باشی قول شرف داده ای که تم را جز  
بکسی که میشناسی نظر وی .

بازرگان گفت : ولی تو او را فروختی و کار خاتمه یافت .

شیلی بی با تکبر گفت : تو میدانی که پیش آمد مرآ مجبور بفروش او کرد.  
- اهمیتی ندارد ، بنابراین فراموش ممکن که ممکن است که باز پیش آمد  
مرآ مجبور کند ، من خواهم کوشید که اورا با شخص خوبی بفروشم ، اما راجع  
بر قنارم با او مطمئن باش که من بحمدالله مرد سندگلی نیستم .  
با زرگان پس از آن رفت ، و شیلی تنها ماند و شروع به سیگار  
کشیدن کرد



# فصل پنجم

## دل سیاهان

در آنست مستر شیلبی و همسرش در اطاق مخصوص خودشان باهم بودند. شوهر در صندلی راحتی لمیده بود و نامه هایی را که باپست بعد از ظهر رسیده بود مطالعه میکرد، و همسرش که کنیز خودرا از عصر آنروز، یعنی از چند ساعت پیش او را پریشان حال دیده و مخصوص کرده بود، جلو آینه ایستاده و کیسوان خودرا میگشود و شانه میکرد.

مادام شیلبی روی بشوهرش کرد و گفت آن مرد بستی که امروز در اطاق غذا خوری با او بودی کیست؟  
شیلبی قدری ناراحت شد و کمی خودرا جابجا کرد و بعد بدون آنکه سر را از روی نامه بردارد پاسخداد. اسمش هالی است.  
- هالی، کیست و باما چه کار دارد؟

- کسی است که در سفر اخیر خود به (ناچیز) معاملاتی با او کردم  
- آیا همین رابطه کافی بود که اینجا بیاید و شام بخورد؟  
- من او را دعوت کردم، زیرا معاملاتی با او داشتم.

مادام شیلبی در شوهر حال اضطرابی مشاهده کرد، بنا بر این از او پرسید:

- آیا این هالی، بازارگان برده فروش است؟  
شیلبی متوجه همسرش شد و گفت عزیزم، چه چیز موجب این پرسش شده است؟

- هیچ چیز، جز اینکه ایزا باحال اضطراب و گریه بنم گفت که تو داری باین بازارگان معامله میکنی و او شنیده بود که برای خریدن پرسش با تو گفتگو می کند.

شیلبی بدون آنکه متوجه شود که نامه را معکوس گرفته است، به نامه توجه کرد و گفت: واقعاً؟

مادام شیلبی در حالیکه موهایش را شانه میکرد، گفت.

— من بالیزرا گفتم که تو احمق شده‌ای، زیرا مسکن نیست تو با اینگونه اشخاص معامله کنی، واقعاً من مطمئن هستم که مسکن نیست در فروش این غلامان که داریم فکر کنی، مخصوصاً در صد فروش آن کودک‌زیبا یاش.

شیلی گفت: امیلی، همینطور است، من همیشه این عقیده را داشتم، اما تبیت این است که موقعیت من ناچار می‌کند تغییر عقیده بدهم، و ناچار هستم بعضی از آنها را بفروشم.

— با آن باز رگان بفروشی؟ محل است، «ستر شیلی» قطعاً جدی می‌گویند.

— خیلی متأسفم که جدی می‌گویید، من تو ماس را فروخته‌ام.

— چه؟ تم؟ آن مخلوق خوش قلب فداکار که از کودکی غلام درستکار و باوفای توبود، ای وای، مستر شیلی، پس از آنکه باز وعده آزادی دادی او را می‌فروشن؟ تو صدھا مرتبه باوهزاده آزادی داده‌ای، بسیار خوب، حالا «پتوانم» چیز را باور دکن، حتی فروختن هاری کوچک فرزند الیزای بد بخشد، را تصدیق نمایم.

— حالا که وظیفه ایجاد می‌کند همه چیز را بدانی، آنچه می‌گویند درست است، من متعهد شده‌ام تم و هاری را باهم بفروشم، و میدانم برای چه تو این عمل را که مردم همه روزه تکرار می‌کنند، باید بدبدانی؟

— من حرفی ندارم، ولی چرا تو بیان اینهمه غلام فقط ابن دو نفر را اختیار کردی، اگر بفروش ناچار باشی پس پرداز این هارا این خواهد بفروشی؟

— زیرا از سایر من گرانتر هستند، والبته مسکن بود بنتظر نمی‌عمل کنم و شراراز آنها را اختیار نمایم، من این مرد بهای ذیادی برای خریدن الیزا معین کردم ولی این بسته برضای تو می‌باشد.

— مادام شیلی بانفرت گفت: چه مرد پستی.

— ولی من با احترام تو و مراعات خاطرب، اصلًا من باز نوحی نمی‌کنم، بهجین جهت انتظار دارم تقدیری از من کرده باشی.

— مدام شیلی در حالیکه احساسات خود را پنهان می‌کند، گفت.

— عزیزم، عذر می‌خواهم، من عجله کردم، من وحشت زده شده‌م، زبرانه نظار این اقدام ناگهانی را نداشتم، ولی شکی نبست که برای مراعات حال این بیچاره‌ان بمن اجازه داده بیدهی، تم با آنکه سیاه است، اما سیاه‌رن خوش‌الوو فداداری است و شکی ندارم که هرگاه لازم شود جان در راه تو بدهم.

— میدانم، ولی سه‌عنان چه فایده دارد من ناچارم.

— چرا یک فداکاری سالی زیکنی، منهدم حائزم با تو هر کت کدم، ای وای مستر شیلی، من برای انجام وظیفه‌ای که دارم تمام کوشش خود را درباره این بی‌نوايان کرده‌ام.

— من سالها با ینهار سیدگی کردم و آنها را تعلیم دادم، بیخوابی کشیدم و خوشی و ناخوشی آنها توجه داشتم، حال اگر تم خوش قلب با او فادر برای برابر مبلغ ناپایداره از میان آنها برداریم، دیگر چطور میتوانم سرخود را میان این غلامان بلند کنم. من نهال محبت خانواده و پدری و فرزندی و همسری را در دلهاش آنها کاشته ام، حال چطور میشود با آنها ثابت کنیم که مادر برای بزرگی پای بندرا بله و محبت و وظیفه و هر پیوند مقدسی نمیباشیم.

مسترشیلی بی پاسخداد: امیلی، خیلی متأسفم که ملاحته میکنم نظریه تو در این موضوع این است، واقعاً بسیار متاذم، من احساسات نرا تقدیس میکنم، اگر چه کاملاً با آنها موافق نیستم، ولی امیلی صربجا بتومیگویم من ناچار از فروش این دور غلام و فروش هر چیز بودم. هالی سندی در دست داشت که تمام قرنهایم را خریده بود و هر گاه در پرداخت تأخیر میکردم تمام دارائی مرآمالک میشد، من قرض کردم، و آبروی خرد را بینتم، و نزهه یک بود که این کنم تا قرض خود را پردازم، بنابراین لازم بود باقی قرض را با فروش این دو غلام کامل کنم مخصوصاً که هالی این بچه را پسندید و معامله را موقوف بدادن او کرد و چون من میگویم او بودم ناچار شدم بمیلش رفتار کنم، حالاً اگر تو ز فروش آسمانه ام باشی آیا حاضر بودی ز برای بروغ و ختن آنها همه چیز ما از دست برود؟

— مدام شبیه سرداریان در دست آوردند آنها کشید و گفت.

— احست براین بردازی باد. انت بر ادب و بروه. من ایله بودم که تصور میکردم با همان ام خوش و مد بر مانی و قربیت میتویم از ساختی این تانون بکاهم گناه از قانون برده نرسی است که بردازی را جایز بدانم را ز برده نرسان و برده داران کاملاً حمایت میکند.

— عزیزم، شن این است که زاری عذر، از استفاده اون برده نرسی میشود.

— تو هم بدآنی که من اهدیم بوده فروشن را زستم ببدانستم و در مدت عمر خود دیچ توانیم به آنمن برده نمیم.

— ولی عزیزم، ابد نه دیگر قاتم شو، ای که من هم زور باین کار شده ام و رذایم چطرزی بوده که رسوانی و ورنگنگی را ازما دور میکرده است.

— مدام شبیه با حواس پر فراز نه بسادت طلای خرید و آفت.

— آری، آری، من چون هر گر از پهانی ندارم، ولی آباده تو ای از این ساعت استفاده کنم، من آنرا بفیضت گرانی خریده ام، اگر زیرا نستم نقطه بچه ایزرا را نجات بدهم، از میچ بجهن مضر، نه از آنها.

شبیه گفت: خیلی میباشد. میباشد. ولی دیگر فاوه ندارد، زیرا آسناد فروش امضای شده است، و در احیا هالی نمیباشد. و باید یاسگزار باشی که بدتر از

این نشده است ، زیرا این مرد میتوانست زندگی مارا منهدم کند ، اما حالا دست از سرما کشید و رفت ، اگر آنطور که من این مرد را شناخته ام ، تو نیز میشناختی تصدیق میکردی که از شر بزرگی راحت شده ایم ، این یک مرد سنگین دل بیهوده است ، و اگر کسی مادرش را بخواهد ، باو خواهد فروخت ، تا افزروش مادر سود زیاوی ببرد .

- این مرد مهیب حالاتم نجیب و طفل الیزا را در اختیار دارد ؟

- من صریح میگویم که از این پیش آمد متأثرم ، وهالی میخواهد فرد اکالای خود را ببرد ، ومن قصد دارم که صحیح زود سوار اسب شوم و از اینجا دور گردم ، زیرا نیتوانم بروی تم نگاه کنم ، بهتر است توهمند بعجایی بروی والیزا را با خود ببری تام موضوع بی سیر و صدا پایان بیابد ، وما حضور ندانشته باشیم .  
مادام شیلی گفت : نه ، نه ، من نمیخواهم در این برحی شر کت کنم ، من بدیدن تو بد بخت خواهم رفت و از خدا خواهم خسارت که در این محنت یارش باشد ، لااقل خواهند دید که خانشان در اندوه و درد هم درد آنها است ، اما درباره الیزا اصلا نیتوانم فکر کنم ، خدا از مادر گذرد ، نمیدانم چه کرده بودیم که چنین ظلمی مر تکب شویم ؟

یکنفرد یکر بطوریکه این زن و شوهر نمیدانستند ، با این گفتگو گوش میداد ، زیرا الیزا ، آن شب خیلی مضطرب و برشان بود ، و وقتی خانم با او اجازه رفتن داد ، او با طلاق خود نرفت ، بلکه یکی از اطاقها که برآهو درداشت وارد شد و از دلان بقستی که آن زن و شوهر بودند ، رفت و بگفتگوی آنها کامل گوشداد و تمام سخنان را شنید .

وقتی گفتگو تمام شد ، الیزا بارگی پریده و تنی لرزان و لبهای بهم فشرده از اطاق خارج شد . در آنوقت الیزا عوض شده و دیگر آن الیزای آرام و باشرم نبود . در راه را با کمال آهستگی قدم برداشت ، و چون با طلاق خواب خانم خود رسید ، دست بسوی آسمان بلند کرد ، و بعد بسوی اطاق خود شتابفت .

کودک خود را چون فرشته ای دید که بخواب رفته ، و موهاش دسته دسته روی پیشانی اش افتاده و دهان غنچه مانندی بازمانده و دو دست کوچکش روی روپوش افتاده و بر چهره اش اثر تبسمی دیده میشود . الیزا گفت «کودک بیچاره ام ، کودک بیچاره ، ترا فروختند ، ولی مادرت ترا نجات خواهد داد .

الیزا اشک نریخت زیرا در اینگو :ه موضع اشک خشک میشود و دل خون میبارد

قطعه کاغذی برداشت و کلمات زیر را روی آن نوشت :

(خانم عزیزم ، تصویر مکن که نمک بحرام و منکر نیکی های توهstem . نسبت بمن

بدگمان مباش ، آنچه را که امشب میان تو و اربابم گذشت شنیدم ، ومن تلاش خواهم

کرد که بچه‌ام را نجات بدهم ، پس مرا ملامت مکن ، خداوند پاداش نیکبها می‌که  
نسبت بما کرده‌ای بدهد)

الیزا نامه را با سرعت پیچید و بسوی بکی از کشوها رفت و بعضی لباسهای  
بچه‌اش را برداشت و در دستمالی پیچید و دور کمر بست ، و فراموش نکرد که بعضی  
از بازیچه را که بچه دوست میداشت با خود بردارد ، و طوطی زیبائی را بیرون  
گذاشت تا اگر بچه بیدار شود با آن بازی کند .

برای بیدار کردن طفل خیلی زحمت کشید ، و پس از آنکه بچه بیدار شد ، شروع  
بیازی با آن پر نمود ، آنوقت کلاهی بسر نهاد و شالی روی شانه افکند و  
لباسهای تمیز بچه را نیز با پوشانید ، و آهسته با او گفت ساکت باشد سپس دری  
را که بیالکن بازمیشد گشود و یصدا و آرام بیرون رفت .

ش بسیار سردی بود ، ولی هوا صاف بود و ستارگان در آسمان چشمک  
میزدند . لذا مادر شال را بدور بچه کوچک که ترسینه و خود را بسینه مادر چسبانده  
بود پیچید .

چند دقیقه بعد ، بکلیه عموم توأم رسید و پنجره‌را کوفت و با آنکه شب به نیمه  
رسیده بود ، عمومت و همسرش هنوز بخواب بر فته بودند ، زیرا اجتماع دینی طول  
کشیده بود ، لذاعمه کلو فوراً بسوی درشتافت و آنرا باز کرد و بمجرد اینکه روشنایی  
شمعی که عموم روش نکرده بود بر چهره دختر فراری افتاد . عمه کلو گفت «خداوند  
الیزا ، مکرچه شده است ؟ آیا بیمار هستی ، یا چه اتفاقی افتاده است ؟ »

- من فرار کرده‌ام ، با بچه‌ام فراری هستم ، ارباب او را فروخت . ذن  
و شوهر بایم و هر اس دسته‌ارا بالا برده گفتند :  
- او را فروخت ؟

الیزا با بردازی گفت : آری او را فروخت ، من امشب پشت در اطاق  
خانم گوش میدادم و شنیدم که ارباب باومیگفت که هاری را بیکی از برد و فروشها  
فروخته ، توماس توراهم فروخت و فردا صبح از خانه بیرون خواهد رفت تا آن  
بازرگان (کالای) خرد را بیرد ، تم در انتاء صحبت ایستاده و دسته‌ارا بالا برده  
بود و چون رفته رفته موضوع را دریافت ، بی اختیار روی صندلی افتاد و سرش  
بطوری خم گردید که میان دوزانویش قرار گرفت .

عمو کلو گفت : خداوند ، تو رحم کن ، ای وای ، مانمیتوانیم باور کنیم ،  
او چه کرده است که اربابم بفروشش ؟

- کاری نکرده است ، ارباب هم مایل بفروشش نبود ، همچنانکه خانم  
نسبت بمنا بمن اندازه مهر بان است ، و من شنیدم که از ما دفاع میکرد و برای ما  
تلash مینمود ، ولی ارباب باو گفت دفاع فایده ندارد ، زیرا باین مرد که بر او

چیره شده است مقروض است و اگر قرض خود را نپردازد او را مجبور خواهد کرد که خانه و هر کس که در آنست بفروشد و خود و خانواده اش آنجارا ترک کنند. آری؛ من شنیدم که میگفت او ناچار بود یا همه را بفروشد و یاد و نفر را، ارباب اظهار تأسف نمود، ولی واقعاً فرشته رحمتی است. و بی اندازه متاثر هستم که اینطور ازاو دورمیشوم ولی چه کنم چاره ندارم.

عمه کلو گفت: بسیار خوب، ای پیر مرد، توهم چرا فرار نمیکنی؟ آنقدر میمانی که ترا بجنوب بیرنند و با اعمال سخت و گرسنگی ترا بکشند؟ حالاً وقت داری توهم بالیزا برو، توپروانه ای داری که اجازه رفت و آمد را بتومیده، زود باش، عجله کن، معه الان آنچه میخواهی تهیه میکنم. تم با کندی سربر داشت و با اندوه فراوان باطراف نگریست ولی به آرامی گفت:

- نه، نه، من نخواهم رفت، الیزا برود، زیرا حق دارد و نمی شود مانع شد. اما تو شنیدی چه گفت. اما چاره ای جز فروختن من یا فروختن خانه و سایرین نباشدچه بهتر که من تنها فروخته شوم! من میتوانم مانندیگران تحمل کنم.

بعد چنان آهی از سینه کشید که سراسر تنفس بلرژه افتاد و گفت:

- من همیشه مطیع اراده اربابم بودم و تا آخر مطیع خواهم بود، باو خیانت نخواهم کرد: بهتر است بجای فروختن خانه و سایرین تنها من بروم. کلو اربابم تصمیری نداده بده از من او بتو و سایر بینوایان رسیدگی خواهد کرد.

در آنوقت جشمی ببستره که سه ملاش در آن خوابده بودند افتاد: دیگر توانست سخن بخوید: بیشتری صندلی تکیه داد و صورتش رامیان دوستش پنهان نمود و تنفس از گریه بلرژه انتاد و قطرات درشت اشک از میان انگشتانش سرازیر شد و برزین ریخته، از دره او در آن لحظه بی اندازه بود، او گرچه سیاه بود، ولی اندوه و نمیاه رسبید مانند هم است.

الیزا آنکه هنوز در آستانه کلبه ابتداده بود گفت:

- غروب امروز شوهرم را بلافان کردم، و در آنوقت هنوز نیافرستم چه بر روز ماخواهد آمد، اورا نیز باره نیستنی سوق داده اند، بهین چه بمن اطلاع داد که: زار خواهد کرد، پس خواهش میبکم اگر توانستید سوگندشت هر ابا و ادلاع دهید رباو بگویید من بزسعن خواهیم کرد خود را بکانادا بر سانم، باو بگویید، دوستش دارم و آن دارم دوباره بهم برسیم ولی او از راه هیچ منصرف نشود و اگر در این جهان بهم نرسیدیم، من کند که در آسمانها سهم برسیم.

کلاماتی ده: و بدل نمد داشکهای گردی سرازیر کردید، و دعاها به آسمان رفت و بد مادر بیچاره طفل هراسناک خود را بسنه پیشاند و در بان زار یکی برآهاند.

## فصل ششم

### گشیف نخنیله

مادام شیلی بی دیر از خواب پیدارشد و پس از آنکه چندین بار بیهوده زنک زد با خود گفت: «آیا چه جیز مانع حضور الیزا شده است؟»  
در این موقع بجه غلامی آمد و آب گرم برای اصلاح اربابش آورد.  
مادام شیلی با او گفت: باطاق البزا برو و باو بگو سه بار زنک زده ام.  
آندي رنت و باحال تعجب با چشمانی از حدقه در رفته بزودی برگشت و فریاد زد:  
— کنسودی ای کمد النزا باز است، و اثاثه اش در سراسرا طلاق پراکنده شده  
گمان میکنم فراد کرده باشد.

فود آ حقيقة برای زن و شوهر آشکارشد و شیلی گفت:  
— پس بد گمان شده و فرار کرده است.

مادام شیلی گفت: خدارا شکر میکنم، گمان میکنم فرار کرده باشد.  
— این سخن احمدانه است، اگر فرار کرده باشد من در قشار خواهم بود.  
هالی دید که من در فروش کودک مردگ هستم، پس تصویر خواهد کرد که من اورا  
فرار داده ام موضوع بشرف من برمیخورد. بعد باعجله از اطاق خارج شد.  
هیاهو برخاست بود رها باز و بسته شد و چهره های گوناگونی در اطراف  
خانه هویدا شد ولی فقط یکنفر آرام ماند و او عمه کلو بود که خاموش و یقصد  
بتهیه صبحانه پرداخت، ولی چهره اش در هم بود، گوئی با اطراف خود توجهی  
ندارد و آنهمه فریادها را نمی شنود.

بالاخره ونتی هالی رسید و از غلام بچه ها که در بالکن بودند موضوع  
راشنید عصبانی شد و شروع بفریاد زدن و ناسزا گفتن کرد و شلاق خود را بحرکت  
آورد، بطوطری که همه غلامان از ترس فرار کردند وقتی شیلی دا ملاقات کرد.  
با او گفت: «شیلی، پیش آمد عجیبی است، معلوم میشود که آن دختر بادو دک خود  
رفته است»

بعد بمادام شیلی سلام کرد شیلی با او گفت: «آقا بنشین، بسیار متأسف

هشتم که بگویم که شاید آن دختر بدگان شده و سخنان مارا شنیده و شبانه کودک خود را یرداشت و فرار کرده است.

هالی گفت : در حقیقت من چنین معامله شرافتمندانه را انتظار داشتم .

شیلیبی با خشم متوجه او شدو گفت :

- چه میخواهی بگویی ، آقا باید بدانی برای کسیکه در صدد توهین بن باشد ، فقط یک جواب دارم .

بازرگان سری فرود آورد و با صدای آهسته و ملایمی گفت :

- در این معامله زیان دیده و مغبون شده است .

شیلیبی گفت . بتواجاه نمیدهم که در این قضیه بن توھین کنی ، ولی مطمئن باش در مساعدت با تو کوتاهی نخواهم نمود و برای بدست آوردن کالای خود تمام اسبها و غلامان من در اختیارت خواهند بود ، پس بهتر آن است که صبحانه را باما بخوری و بعد به بینیم چه باید کرد .

مادام شیلیبی برخاست و اجازه خواست برای تهیه صبحانه برود و غلامان سیاه خود را احضار کرد و با اشاره به آنها فهماند وقتی با هالی برای تعقیب و دستگیری الیزا می‌روند تمامیتوانند کار را عاقب اندازند .

خبر فروش عمومی میان سیاهان منتشر شده و مانند صاعقه بر سر شان فرود آمده بود ، همه‌جا از اوسخن میرفت . فرار کردن الیزا نیز موضوعی بود که بیشتر مایه تأثیرشان می‌شد .

وقتی سیاهانی که مامور شده بودند با هالی از دنبال الیزا برندند از خدمت مادام شیلیبی مرخص شدند ، یکی از آنها که موسوم بسام بود، با سب هالی نزدیک شد و با بعضی از رفقایش نزدیک اسب ایستاد .

اسب سم خود را بزمین می‌تدوآرام نمی‌گرفت . سام چنان نمود که میخواهد آرامش کند ، ولی آهسته هلوی خشکی را که از درخت کنده بود ذیر زین اس کذاشت ، البته این هلوی خشک اسب را ناراحت نمی‌کرد مگر آنکه فشاری بآن برسد . آنوقت اسب می‌کرد بطور یکه هیچکس بعلت رم کردن اسب بی نبرد .

- بالاخره هالی پس از نوشیدن چند فنجان قهوه عالی باحال خوش در بالکن ظاهر شد، راغنی و خشنود مینمود و متبسم بود سام فوراً پیشرفت و اسب او را پیش کشید، و آن دنیزد و اسب دیگر را که باید خود و سام سوار آنهاشوند و با هالی برای تعقیب دختر فراری برندند. آماده نمود.

اما بجرد اینکه هالی سوار اسب خود شد اسب رم کردو اورا روی زمینی که پوشیده از گیاه بود افکند، سام فوراً برای گرفتن اسب که دیوانه شده و شیشه می‌کشید، جلو رفت، و در همین وقت لبه کلاه خود را بچشم اسب نزدیک کرد و بر هیجان اسب

افزود. اسب پای خود را بلند کرد و سام را بظرفی پرتاب نمود و خود بنای دویدن  
دراطraf خانه را نهاد.

آن‌دی اسبهار ارها کرد و با سام دنبال اسب دمیده که صداحای عجیبی میکرد.  
بنای دویدن را گذاشت، سگها هم شروع پیارس کردند سیاهان نیز بداد و فریاد بر  
خاستند و محشر عجیبی در آن خانه برخاست که از صدایش گوشها کرمیشد.  
طول حیات در حدود یک کیلومتر بود. اسب هالی در این فضاشروع بدرویدن  
کرده بود، و بر اثر دادو فریاد که از سیاهان بر میخاست بیشتر میرمیله، سام بیهانه  
گرفتن اسب به رطرف میدوید، ولی در حقیقت با حرکات و فریادهای خود بیشتر او  
را بر می‌انگیخت، هالی نیز باین تطرف و آنطرف مبدوید و پا بر زمین میکویید و داد  
و فریاد میکرد و دشنام میداد. شیلی بی نیز در بالکن ایستاد و بیهوده فرمان میداد، اما  
همسرش از پنجه اطاق باین منظره مینگریست و تبسیم میکرد، ذیرا نقشه بر او  
واضع بود.

بالاخره نزدیک ظهر، بر حسب ظاهر سالم توانست اسب شرور را بگیرد  
و او را نزدیک هالی آورد و با سر فرازی گفت:  
ـ من او را گرفتم و اگر من نبودم همه از گرفتنش عاجز میشندند هالی در حالیکه  
از خشم میگرید گفت:  
ـ اگر تو نبودی اتفاقی نمی‌افتد.  
سام باحال تأثیر گفت:

ـ خداز توبگذرد، این سزای دویدن و عرق ریختن من برای گرفتن اسب بود  
ـ عیبی ندارد. توبایاوه گویهای خود سه ساعت از وقت مرا تلف کردی،  
حالا زود باید برویم و اذاین مسخره بازی دست بکشیم.  
سام با اضطراب گفت: معلوم میشود که میخواهی ما اسبهارا تلف کنی، با  
این خستگی چطور میشود حالا حرکت کنیم، با سب خودت که عرق از سر اپایش  
میریزد نگاه کن این اسب کمال احتیاج را با استراحت و تیمار دارد، کمان نمیکنم  
قبل از نهار آفاق صدر گرفته باشند، امیدوارم آقامطمئن باشند که اگر کمی استراحت  
کنیم، الیزا مسافت زیادی دور نخواهد شد، ذیرا ناتوان است و قادر نیست بید دنگ  
راه پیمانی کند.

سادام شیلی از پنجه اطاق این گفتگو رائی نمیداد و از هوش آن سیاه خوش  
آمد و برای تایید پیشنهاد او بیرون شتافت، و بهالی نزدیک شد و اذاین پیش آمد  
اظهار تأسف نمود و از او خواست برای نهار که بزودی تهیخواهد شد، بماند.  
هالی چاره‌ای جز قبول نداشت، بنابراین از خانم تشکر کرد و وارد خانه  
شد. سام آن‌دی نیز اسب را به آخور برده و از پیشرفت نقشه خود داشتند از خنده روده  
بر میشندند ای.

## فصل هفتم

### تلاش مادر

محال است کسی تصور کند که در آنوقت که الیزا پشت بکلبه عموم کرد ، اذ او مأبوس تر و تنها تر دو عالم یافت شود .

ناکامی های شوهر و خطرهای آینده همه در برآبرش مجسم شده بود . و این بی اختیاطی که دارد با آن اقدام می کند و تنها خانه ای را که در آن بوجود آمده بود ، ترک می کند و از حمایت یگانه دوستی که او را دوست داشت و هجرت (یشور) محروم می شود . مقابله با مهیب ترین شکلی نهایان شد و پیمانش رسید این جاهای که در پناهشان بزرگ شده و روزهای خوش و پرسعادت کنده داشت را در آغوش آنها بسربده بادیده گله و سرزنش باو مینگرند .

ولی محبت مادری از هر احساسی قویتر بود و بمجرد اینکه برای جگر گوش خود احساس خطر نمود ؛ محبت مادری هر علاوه دیگری را تحت الشاعع خود قرار داد ، هر احساسی را از میان برد ، بطوریکه نمیتوانست لحظه ای بازویان خود را از طفل دور کند و با شوق جنون آمیزی او را بسینه فشار داد زبد و توشه بچیزی شروع بدویدن کرد .

حرکت برک درختان و جایجا شدن سایه او را بی تاب می کرد و آتش یم را در سینه اش برافروخته تر مینمود و آنوقت برای فراد از آن قدم ها را تندتر می کرد .

از نیرویی که باو دست داده بود تعجب می کرد ، زیرا دیگر سنگینی کودک را حس نمی کرد . ترس نیز بر آن نمود می افزود و او را پیش میراند ، اما در همان حال رفتنه همواره در دل دعا مخواهد و از خداوند یخواست که یارش باشد و نجاتش بدهد .

کودک رام ، سردا روی شانه مادر گذاشت و بخراب رفت ، و نفس های گرم و بازدا ان پر حرارت ش همت مادر را مضاعف کرده و تصور نمود که قوای غیبی به او

کمک میدهد ، با این تخيلات بر قتن ادامه میداد و حس میکرد که برای نجات هادن کودک خود میرود که پرواز کند ...

آثار و نشانه های معروف نزد او ، یکی پس از دیگری از برا بر شگذشت ، واژه دم زده و پیشه گذشت ، و آن ناظر مألف را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت ، با وجود این لحظه ای در نک نمیکرد ، تاچون سفیده صبح دمید ، چند بیل از خانه اربابش دور شده بود .

الیزا ، پیش از این باخانم خود با آبادی کوچکی که در کنار رود ( او هیو ) واقع بود آمد بود ، و این راه را خوب سید است ، بهمین جهت در آنوقت تمام فکرش این بود که با آن آبادی برسد و از رو خانه اش بگذرد ، و بقیه را بخدا بسیارد .

وقتی روز شد و رفت و آمد مردم و گاریها و اسبها در آن راه کوهستانی که پیش گرفته بود شروع شد ، الیزا ترسید که سرو وضعش او را مورد شببه قرار دهد ، بهمین عات کودک را بر زمین نهاد و سرو وضع خود را مرتب کرد ، و بعد با قدمهای سرمه شروع بر شن کرد تا شببه را از خود رفع کند ، و چون تقداری کیم و سیب با خود داشت ، سیبی را روی زمین میغلطانید تا کودک را با آن برآه بیرد و وادارش کند عقب سیب بدو و آنرا بردارد ، با این ترتیب توانست باز مسافتی فطعم کند .

پس از مدتی به پیشه کوچکی رسیدند که صدای آب استخرش بگوش میرسید ، و در آنوت کودک از گرسنگی و تشنگی شکایت کرد ، بهمین علت او را بکنار استخر برد و برای پنهان بودن از چشم در بناء سنک در تعقی نشستند و الیزا در آنجا شروع بگذا دادن کودک نمود . اما کودک و نتی دبد مادرش با او غذا نمیخورد تعجب کرد و اندوه گزین شد و دست بگردنش افکند و نمی ای از نان کیک در دهانش گذاشت ، ولی لقمه در گلو بش گیر کرد و تصویر کرد دارد اورا خفه میکند زیرا خود را کی که همراه داشت کم بود و کفاایت هر دو آن پر را نمی کرد ، لذا سکودک گفت :

- به ، هاری عزیز ، مادرت تا نرا سالم و در امان نبیند نمی توانند چیزی بخورد ، باید پیش برویه ، برویم تا بر رود برسیم .

بعد بدون اینکه یکندیقه از وقت را از دست بخود ، دوباره برآه افتاد ، از جاهایی که احتمال میرفت کسی اورا در آنها بسناد ، ساخت بسیاری در رشیده بود ، و بر فرض آنکه کسی از آشنا یان اورا می بیند ، نیزه را سنت تحریر کند که فراری است ، زیرا همه خانواده بیکوکار و خوس سلک شیلیبی را نمی خشند . گذشته از این رنک سفید خود و کودکش خطر کنیز بودنش را از بین میبردو کسی

گمان نیکرده که از سیاهان ذر خرید باشد . نزدیک ظهر بود که برای کمی استراحت و خریدن غذا برای خود و بچه اش کنار مزرعه ای ایستاده و تا اندازه ای مطمئن شده بود که مقداری دور شده است ، بنابراین با حال خستگی و گرسنگی وارد مزرعه شد .

زن مهر بانی در آنجا باو برخورد ، و خیلی خرسند شد که هم صحبتی بدست آورده و میتواند لختی با او گفتگو کند ، واژ الیزا دانست که میخواهد هفته ای نزد بعضی از دوستانش مهمان باشد . بالاخره الیزا آنچه میخواست از آن زن بدست آورد و دوباره برآه ادامه داد .

نزدیک غروب بود که الیزا بقیره مجاور رود (او هیو) باحال زار و خستگی بی اندازه ای رسید . اما عزم واراده و روحیه قوی خود را از دست نداده بود . در آنجا ایستاده و برو رودخانه ای که نجات خود را بسته ببور از آن میدانست نگریست . فصل بهار بود و رودخانه پر آب بود و قطعات یخ در سطح آن شناور بودند . در آن نقطه که الیزا ایستاده بود . زبانه ای از ساحل (کینتگی) در رودخانه پیش میرفت ، و مجرای آن اطراف این زبانه را قطعه های یخ انباشیه شده فرا گرفته و تا کناره دیگر رودخانه امتداد می یافت .

الیزا در برابر این مانع یخی ، که عبور از رودخانه را با قایق دشوار میکرد . مبهوت ایستاد و لختی به آن نگریست ، و بعد بسوی مسافر خانه نزدیکی رفت که وسائل لازم را فراهم کند .

زن مسافر خانه چی که مشغول آشپزی بود جلو آمد و الیزا پرسید چه میخواهد . الیزا گفت : آیا قایقی یافت میشود که بوسیله آن از رودخانه عبور کرد ؟ آن زن گفت : نه ، نیست ، قایق دیگر از رود عبور نمیکند .

اما آنرا اضطراب و بیم که بر جهله الیزا ظاهر شده بود ، آن زن را متوجه ساخت و گفت :

– معلوم میشود احتیاج شدیدی بعبور از رودخانه داری ، آیا آن نظر فیماری داری ؟ الیزا گفت : فرزندی دارم که حالت در خطر است ، و دیشب آخر وقت از وضع او آگاه شدم ، و تمام روز را بامید عبور از رودخانه راه رفت ام .

زن که این اظهار علاوه و محبت مادری را در دلش زنده کرده بود گفت – بسیار مایه تاسف است . واقعاً من خیلی نگران شدم .

بعد از پنجه سر دایرون گرد و مردی را که در ساختمان دیگر بود بنام سلیمان صد اکرد . کمی بعد مردی چرکین جامه و دست و پا ، بسویش آمد و آن زن باو گفت :

– آیا آن رودخیال دارد امشب از رودخانه بگذرد ؟

سلیمان پاسخداد : او میگوید در صدر گذشتن خواهم افتاد ، اگرچه مشکل و

خطرناک است

بعد آنزن رو بایزا کرد و گفت : امشب مردی باینجا خواهد آمد که قصد گذشتن از رودرا دارد و شام را باینجا خواهد خورد، پس خوب است همین جادر انتظارش بمانی .

بعد درحالیکه نان کیکی بدهست کودک میداد گفت :

— چه بچه زیبایی است :

اما کودک که بسیار خسته بود، از خستگی بگریه افتاد. بایزا گفت :

— بینواعادت به پیاده روی نگرده و امروز بی اندازه خود را خسته کرده است. زن درحالیکه در اطاق کوچکی را که تختخواب راحتی در آن بود بازمیگرد، بایزا گفت. عیبی ندارد، او را باین اطاق ببر. بایزا اطاعت کرد و وارد شد و بچه را روی تخت گذاشت و دستهایش را در دست گرفت تا بخواب رفت، ولی خود او هیچ حال آسایش نداشت، ذیرا هر وقت بفکر میافتد که در معرض تعقیب است ناراحت میشد و برای پیشرفت عزم وارد ادعا ش قویتر میشد، آنوقت با حسرت پا آن رودخانه خروشان که حایل میان او و آزادی بود، نگریست و آه کشید.

\*\*\*\*

خوبست بایزا را دراینجا بگذاریم و سراغ تعقیب کنند گاشن برویم. مدام شیلی بی بهالی باز رگان و عده داد که نهار را فورا آماده کند، و دستورهای لازم را دراین خصوص در حضور اوصادر نمود، واما همه سیاهان حس کردند که مدام شیلی بی از این جریان خشنود نیست، و مقصودش این است که تامیتواند باز رگان را از رفتن بعقب دختر فراری باز دارد تا کارش را عقب اندازد، بهمین جهت در چیدن میز غذا سستی کردن، و مخصوصاً عمه کلو در تهیه خوراک مسامحه کرد و دراین مدت هالی با حال خشم در بالکن فدم میزد و بیتاب بود. بالاخره غذا خودده شد و بعد از غذا تم باطاق پذیرایی احضار گردید، و شیلی بی بازبان نرم باو گفت.

— میخواهم بتو گفته باشم که این آقسندی دارد که در صورتی که مطعم او امر او نباشی، حق مطالبه یکهزار دلار از من دارد، امروز دنبال بایزا خواهد رفت بنابراین میتوانی بقیه روز را بد لخواه خود بگذرانی، پس حالا، فرزند بهر کجا که مایل هستی برو.

تم گفت: آقا، سپاسگزارم.

هالی باز رگان گفت: من ترا از تبلی و بکار بردن نبر نگها و حرام زلد گیها که سیاهان در آن مهارت دارند بر حذر میکنم، ذیرا من قصد دارم در صورتیکه او امر را اطاعت نکنی، از آخرین دینار حق خود استفاده کنم، و هر کاه آقای تو بنصیحت من

گوش میداد . بهیچ یک از شما سیاهان بدجنس اعتماد نمیکرد .

نم باقد برافراشته به شیلی بی کفت :

— ارباب ، تویکساله بودی و هشت سال از عمر من میگذشت که مادرت بن گفت : (این آقای تومیباشد) و ترا من سپرد و دستورداد که لله تو باشم ، آیا از آنروز تا حال بتوجهیانت کرده ام و یاد رصد مخالفت او امر و دستورهای تو برآمده ام ؟  
شیلی بی اندازه متاثر شد و چشمانش پرازاشک گردید و گفت :

— فرزند ، خدا شاهد است که درست میگوئی ، واگر بمیل من بود ترا نمی فرمدم و از دست نمیدادم ، اگرچه گنجهای جهان بن داده میشد .

مادام شیلی نیز گفت : من بتو قول میدهم ب مجرد اینکه اوضاع ما مساعد باشد» ترا نزد خود بازگردانم .

بالاخره درحدود ساعت دو بعد از ظهر سام و آنندی اسبهارا که معلوم بود استراحت کرده اند، آوردنده هالی سوار اسب خود شد. آندونفر نیز سوار شده و دنبال دختر فراری رفته و چون با آخر مزرعه رسیدند هالی گفت :

— مابسوی رو دخانه خواهیم رفت ، زیرا همه سیاهان از این راه فرادمیه نکنند .  
و معلوم شد که در این منطقه راه بدو شعبه تقسیم میشود، یکی از آنها همان راه کوهستانی است که الیزا پیش گرفت، و دومی راهی است قدیمی که دیگر از آن رفت و آمد نمیشد. هالی مصمم شد راه دوم را پیش گیرد، زیرا معتقد بود، الیزا برای اینکه از چشم مردم و دنبال کردن دور باشد، از این راه فرار کرده است.

بنابراین درحدود یک ساعت در این راه پیش رفتند، امانا گاه به انبار غله بزرگی رسیدند و مشاهده کردند که در اینجا راه گرفته شده و ادامه دادن بر راه میسر نیست. خشم و غضب هالی شدید شد و بنای ناسزا گوئی بدو سیاه کرد، زیرا او را گمراه کرده و قبل از این راه او را باخبر ننموده بودند، ولی خود را بسادگی ذده و اظهار داشتند اطلاعاتی از این راه نداشت و آنرا نه پیموده اند، بنابراین هالی ناچار از سکوت و تحمل بود، بالاخره برگشت و آن دوسیاه نیز با او ابرگشتن و بسوی راه کوهستانی که الیزا از آن رفت بود، روان شدند.

نتیجه این موانع آن بود که یک ساعت بعد از رسیدن الیزا بآن قریه وارد شدند، در آنوقت که سام چشمش بالیزا خورد، دختر کنار پنجره ایستاده بود و بطرف دیگری مینگریست هالی و آنندی چند قدمی از سام جلو بودند. بهر حال موقعیت دشواری بود، لذا برای اینکه سام بدختروضع را بفهماند، کلاه خود را بزمین افکند و برادر آن فریاد دلخراشی کشید که الیزا را متوجه ساخت. دختر فوراً خود را عقب کشید و بلا فاصله قافله تعقیب کنندگان بطرف درمسافرخانه آمد.  
اطلاقی که الیزا در آن بود، دری داشت که بسوی رو دخانه نازم شد، نایم

این اليزا فوراً کودک خود را در آغوش گرفت و از آن در پیرون شتافت، اما در آنوقت، در آنطرف کناره پنهان میشد، هالی باز رگان او را دیده با سرعت برق از اسب پائین جست و سام آندی دا بیاری خواست، و مانند سک شکاری که آهی رسیده را دنبال کند، عقب دختر دوید.

در این موقع تنک، اليزا حس کرد که دیگر پاهایش روی زمین نیست، گوئی بپرداز آمد بود و دریک لحظه خود را بکنار آب دساند. تعقیب کنند کان او را دنبال میکردند، بیچاره از ترس فریاد هولناکی برآورد، و بعد مانند از جان گذشتگان دوی آبهای خروشان جست و بریک قطعه یخ قرار گرفت.

خیز پر خطری بود که جز از یاس و دیوانگی ناشی نیشد و براندان هالی و آندی ب اختیار فریاد زدند و از بیم و هراس دسته ارا بالا بردن.

قطعه یخی که اليزا روی آن جسته بود، بتکان آمد، ولی اليزا روی آن نماند و روی قطعه دیگری جست، و در حالیکه مانند دیوانگان فریاد میزد، روی قطعه سومی از یخها قرار گرفت، میلغزید و بسرد رمیافتاد و باز برمیخواست، و خود داری میکرد کفشهایش از پاهایش افتاد و جورا بهایش پاره شدو پاهایش خونین گردید. و قطعات یخ از خونش رنگین گردید. ولی او چیزی نفهمید و چیزی حس نمیکرد، تا بالاخره در میان خواب و یداری، مردی را دید که در کنار روداوهیو اورا یاری میکند.

آنمرد ب اختیار بالیزا گفت: تو هر کس باشی، ذن شجاعی هستی اليزا از صدای آنمرد و از هیکل او شناخت که مالک مرزه ای در نزدیکی مرزه شیلی است و چون اورا شناخت فریاد زد: مستر سیمیس، مرا دریاب، ترا بخدا مرا دریاب، مرا پنهان کن.

- آنمرد گفت: یعنی چه؟ مگر تو کنیز مستر شیلی نیستی!

- پسرم، یکانه فرزندم را فروخت، این آقا (اشاره بساحل دیگر کرد) او را خریده است. آه مستر سیمیس مگر تو اولاد نداری؟

مرد در حالی که اورا بالا میکشید و از سراشیبی ساحل بیرون میآورد گفت.

آری: من دارای اولاد هستم بعلاوه تو دختر دلیری هستی، من دلیری را هر کجا باشد دوست دارم.

و چون بساحل رسیدند، آنمرد ایستاد و گفت:

بی اندازه میل دارم برای تو کاری انجام بدhem، ولی یناهگاهی ندارم که ترا انجام ببرم، (و بعد اشاره بخانه سفید بزرگی که در خیابان بزرگ فریه واقع بود کرد و گفت) ولی بهترین مساعدتی که میتوانم در باره اات بکنم این است که بتوب گویم با آن خانه بروم، نزد صاحبان آن خانه بروم، زیرا مردم نیکی هستند و هر خطر برا از تودور خواهند کرد.

الیزا با کمال حرارت گفت: خدا بتوهوض بدهد.  
- از من تشکر مکن، زیرا کار قابل ذکری انجام نداده‌ام.  
- البته آقا، جای مرا بکسی نخواهی گفت.  
دخترم، من ترسونیستم، مطمئن باش و تسویه‌تحق آزادی خود هستی و بسایه  
بطور کامل از آن استفاده کنی.  
مادر دو باره کودک را بسینه چسباند و با قدمهای تنده استوار بسوی خانه  
شتافت، در حالیکه و آنرا دیگر استاده و با او مینگریست.  
اما هالی در ساحل دیگر مات و مبهوت مانده و با آن دختر شجاع یا مادر فدا کار  
مینگریست، و چون الیزا از نظرش غایب شد روی بسام و آندی کرد و از آنها نظر  
خواست.  
سام گفت: پایان خوشی بود.  
هالی گفت: مثل گربه وحشی روی یغها می‌جست، گوئی ارواح اهیر یمی در  
کالبدش راه یافته بودند.  
سام در حالیکه سر خود را مینخاراند گفت:  
- اهیت ندارد، امیدوارم که آقامار اازد بال کردن این راه معاف دارد، زیرا  
در خود قدرت پیشرفتنی بینم. سپس خنده‌ای کرد، اما باز رگان با کمال خشم گفت:  
- می‌خنندی؟  
واقع این است که منظره دختر که مانند دیوانگان جست و خیز می‌کرد خنده  
آور است.  
بعد سام و آندی شروع بخنده کرده و از شدت خنده بخود می‌پیچیدند، اما خنده  
آنها در واقع برای شکست هالی بود.  
هالی که سخت عصبانی شده بود و با شلاق با نهایت کرد، ولی هردو خود را  
کنار کشیدند و بعد از ساحل بالا آمدند و پیش از آنکه هالی بتواند با نهایت برسد و سوار  
اسبهای خود شدند و سام با روی کرد و گفت: آقا شیخ، حالا دیگر خانم برای  
مانگران می‌شود و گمان کنم که آقا هالی دیگر احتیاجی بمانداشته باشد.  
بعد در حالیکه با صدای بلند می‌خنندیدند، اسبهارا بتاخت آوردند. در حدود ساعت  
یازده بود که بزرگه رسیدند، در آنجا مادام شیلی بی اشوق و انتظار چلو آنها را گرفت،  
و چون دانست که الیزا نجات یافته است، بی اندازه خوش وقت و مسروک کردید و دوسیاه  
را نوازش کرد.

## فصل هشتم

### وظیفه و انسانیت

بیرد سنا تور آمریکائی، بخانه خود بیکش و خانم را دید که سرگرم رسید کی  
بچین میز غذا خوری برای تهیه شام میباشد، بیرد درحالیکه کفشهایش را در میاورد گفت:  
- بسیار خسته هستم، سرم نزدیک است بتر کد.  
هر سرش خواست شیشه کافور را ازدواج بچه بیاورد، ولی او را ازآوردن  
شیشه بازداشت و گفت.

- نه، نه، ماری، من دارو لازم ندارم، فقط احتیاج بیک فنجان از چای خوبی  
که تهیه میکنی دارم، قانون گزاری کار بسیار مشکل و خسته کننده است.  
بعد سنا تور تبسی کرد، مثل اینکه خود را فدائی شهر خود میداند، آنوقت  
هر سرش باو گفت: در مجلس سنای قانونی میگذارانند؛ خانم بیرد که توجهی بسیاست  
نداشت و سرگرم بچه داری و خانه داری خود بود، انتظار چنین سوالی نداشت،  
ولی باو گفت:

- موضوعهای مهم خاصی نبود.

ولی راست است که در صدد تصویب قانونی بودند که دادن آب و نان را با آن  
سیاهان و دو تیره های بیچاره که بما پناه میآورند، تحریم میکنند! شنیدم که در اطراف  
چنین قانونی مذاکره میکردند، ولی من تصویر نمیکنم هیچ حکومت دینداری در وضع  
چنین قانونی فکر کند.

- هاری، چه شده است؟ گمان میکنم سیاست باف میشود ...  
- نه، سخن بیهوده ای است، من کمترین توجهی بسیاست ندارم ولی این  
عمل بسیار ظالمانه را برخلاف مقررات دینی میدانم.

- درست است، قانونی بتصویب رسیده که تحریم میکند مردم با غلامانی که  
از شهرستان (کینتنکی) میآیند مساعدت کنند، ذیرا مساعدت با این فرادیها بوسیله  
طرفداران تحریم برده فروشی باشکال مختلف در آمده بود، بطوریکه صدای مردم  
(کینتنکی) را درآورد، و شهرستان مانرا چار بود برای آرام کردن آنها اقدامی بکند.

- قانون چیست ؟ فانون نمیتواند مانع ماسود ، از مساعدت بینوایانی که شبانه درخانه های مارا میکوبند جلوگیری کند ، و مانع شود که کمی نان و آب و یا لباس کهنه با آنها بدھیم و آنها را بهر کجا بخواهند بروند روانه کنیم .

- ولی عزیزم ، مساعدتی را که این قانون تحریم میکنند همین است. دلاین لحظه (کجو) پیشخدمت سیاه آنها آمد ، و از خانم خواهش کرد که برای چند دقیقه آشپزخانه بیاید .

مادام بیرد نیز فوراً بطرف آشپزخانه شتافت ، و شوهرش نفس راحتی کشید ، و دو صندلی راحتی نشست و شروع بمطالعه روزنامه کرد ، اما چند دقیقه طول نکشید که صدای ذش داشتند که او را باحال تاثری میخوانند و میگوید :

- جون ، خواهش دارم فوراً اینجا بیایم .

بیرد روزنامه را روی میز گذاشت و بسوی آشپزخانه شتافت و از منظره ای که برا بر خود دید مدهوش شد .

زن جوانی را دید که روی دو صندلی که نزدیک هم فرار گرفته اند بیهوش افتاده ، لباسها یش پاره و دست و پا یش از سرما خشک شده بود ، کفش بیا نداشت و انگشتها یش مجروح و خونین بود ، ولی در چهره اش علامات نژاد پست سیاه را مشاهده کرد ، اما با وجود این جهره زیبای محظوظی بود که هر کس آنرا می دید بی اخیار احساس تاثر و شفقت مینمود .

بیرد نفسه ای سریعی کشید و درجای خود مبهوب ماند و چشم اش با آن شخص که آثار مرگ در چهره اش هویا بود خیره شد ، اما همسرش و (دینا) کنیز آنها شروع بمساعدت آن را کردند و میخواستند او را بیهوش آورند . (کاجو) نیز کودک او را روی زانو نشاند و کفشهای و جورا بآبها یش را در آورد و برای گرم کردن او شروع بمالش دادن پاهای کوچکش گردید . دینای پیرا ز روی ناسف گفت :

- این زن با آشپزخانه آمد و از من خواهش کرد جای گرمی باو بدھم ، ولی هنوز اذ او نپرسیده بودم که از کجا میاید که بیهوش بر زمین افتاد ، از دسته ایش پیدا است که کارهای خشن نکرده است . بالاخره آن را چشم کشود و بدون اراده باطراف نگریست . مادام بیرد از روی شفقت گفت بیچاره ...

اما ناگهان آثار ترس شدید در چهره آن زن هویا شد و برخاست و گفت :  
- ای وای ، هاری فرزندم کجاست ؟ آیا او را بردند ؟ بچه که صدای مادر را شنید از میان بازویان کاجو خود را در آغوش او آورد و بازویان خود را حمایل گردانش کرد  
مادر فریاد زد آه ، اینجا است !

بعد روی بمادام بیسرد کرد و گفت :

- خانم ، مر اپناه بده ، مگذار او را از دستم بگیرند .

مادام بیرد برای دلداری او گفت: کسی نمیتواند بتوازی برساند، تو در اینجا درامان هستی، ابدآ نترس!.

آن زن درحالیکه چهره‌اش را با دست میپوشانید و گریه میکرد، گفت:

— خداوند بتو پاداش بدهد.

مادام بیرد تمام وسائل همراهی را برای آنزن آماده کرد، و بستری موفت کنار آتش برایش تهیه شد، و پس از چند دقیقه بخواب عمیقی فرورفت. خستگی طفیل هم ازاو کمتر نبود، لذا او هم روی بازوی مادر بخواب رفت، مادر هم نیز بهيج و مه حاضر نشد که بچه ازاودورشود و با آنکه بخواب رفته بود، او را میان بازویان خود گرفت، گوئی میترسید وقتی درخواست، او را از کنارش بر بایند.

زن و شوهر با طلاق خود برگشتند، و دیگر هیچ کدام مذاکرات سابق خود را دنبال نگردند، زیرا مادام بیرد سرگرم قلابدوزی شد و مستر بیرد تظاهر بمعطاله روزنامه نمود.

ولی بیرد بالاخره روزنامه را از دست گذاشت و گفت

— آیا این زن کیست؟

همسرش گفت وقتی استراحت کرد و از خواب بیدار شد خواهیم دانست شوهر شروع بفکر کرد و باز گفت.

— همسر عزیزم، مثل اینست که نمیتواند بعضی از لباسهای را بپوشد، زیرا از تودرست تراست، اینطور نیست؟

مادام بیرد تبسیم کنان گفت. چاره آنرا خواهیم کرد.

مستر بیرد باز ساکت شد و پس از لحظه‌ای گفت:

— میتوانی آن را پوش ابریشمی که گاهی از روزهادر موقع خواب روی خود میکشم باو بدهی، زیرا او لباس لازم دارد.

در همین وقت (دینا) آمد و گفت. آنزن بیدار شده است و در خواست ملافات خانم را دارد.

زن و شوهر بسوی شبکه رفتند و دو پرسان نیازد نبالشان برای افتادند، فقط برادر کوچکشان که در خواب بود با آنها نرفت، آنزن روی بستر نشسته و به آتش خیره شده بود، و چون از حال او پرسیدند، یکانه پاسخش آهی دردناک و نکاهی متضرعانه بود که مادام بیرد که مادر بی اختیار متأثر نمود واشکهایش را جاری ساخت و باو گفت: از چیزی ترسیده باش، بیچاره، مادوستان تو هستیم، من سگواز کجا آمده‌ای و کجا میخواهی بروی؟

زن پاسخداد: از شهرستان (کینتکی) آمده‌ام

— امشب

— چه وقت؟

— چطور آمدی ؟ — از روی قطعات بخود خانه گذشتم! همه باهم تکرار کردند:  
از روی قطعات بخ گذشتی ؟!  
زن باکنده جواب داد: آری، خدامرا یاری کرد، مراتعیب میکردند و نزدیک  
بود دستگیرم کنند، و برای عبور و سیله دیگری نداشتند.  
کاچو گفت: خداوندان بخ قطعات متاخر کی است، که گاه روی آب می‌ایستد و  
گاه فرومیرود.

آن زن با خلق تنگی پاسخداد: میدانم، ولی با وجود این از روی آنها گذشتم  
من نمیدانستم که خواهم توانست، اما ناچار بودم، اگرچنین نمیکردم هلاک میشدم، خداوند  
مرا یاری کرد و بن نیرو بخشید تا توانستم.  
مستر بیرد گفت: تو از ذر خریده‌ها هستی ؟  
— آری آقا، یکی از مردم (کینتکی) مالک من بود.  
— آیا نسبت بتو سخت گیر و ستمکر بود.  
— نه، آقا، خیلی نسیت بمن مهر بان بود.  
— آیا خانم بیرونی داشتی ؟

— نه، نه، خانم مجسمه مهر و محبت بود.  
— بنا بر این چه باعث شد که چنین خانه پر مهر و محبت را رها کنی و فرادنایی  
و خود را یابینگو نه خطرها اندازی ؟

الیزا نگاهی پر از کنجکاوی بصورت مادام بیرد افکند، و چون دید که لباس  
عوا بر تن دارد، ناگهان از او پرسید:  
— خانم آیا یکی از اطفال را از دست داده‌ای ؟  
پرسش بسیار ناگهانی بود، وزخم درونی مادام بیرد را تازه کرد، ذیرا این  
خانواده چندماه قبل کودک عزیزی را بخاک سپرده بودا. مستر بیرد بسمت پنجره رفت  
و ذنش شروع بگریه کرد، ولی بعد خود داری کرد و گفت: چرا این پرسش را کردی ؟  
آری من کودک شیرخواری از دست داده‌ام.

— بنا بر این میتوانی بدرد دلم برسی، من دو کودک را از دست داده و در آنجانی  
که از آن میآمیزیم ذیرخاک کرده ام و جزاین کودک برایم نمانده و هیچ شبی خواب  
بچشم نمی‌آید، مگراینکه در آغوش باشد او همه چیز من است. ما یه نسلی دل و خوشی و تمام  
آرزوی من در زندگی همین کودک است همین ها میخواستند او را از من بگیرند و بفروشند  
در جنوب بفروشند، تا سراسر عمر تنها و بیکس باشد در صورتیکه این کودک لحظه‌ای  
از مادر دور نشده، من نتوانستم دوری او را تحمل کنم، مطمئن بودم که بدون او قادر  
بر زندگی نیستم و چون دانستم که اسناد فروش امضاشد و او را فروخته‌اند، شبانه  
او را برداشتیم و فرار کردم، باز رگانی که او را خریده بود، با بعضی از غلامان ارباب

مرا دنبال کردند و نزد بک بود مرا بسیار نداشت، بنابراین چاره‌ای جزاً این نداشتم که روی پنج بجهنم، اما چگونه از رود گذشتم دیگر نمیدانم، اما وقتی روی پنهان فرار گرفتم، مردمی را دیدم که برای رسیدن با ساحل مرا یاری میکنند و طفل را با ین طرف میآورند.

دختر سر گذشت را بدون گریه و اشک ریزی شرح میداد، ذیرا او در حالی بود که اشک را خشک میکرد و مجال بگریه نمیداد، اما کسانی که اطرافش بودند متاثر شدند و اشکها یشان جاری شد، حتی آن دو کودک سر را در دامان مادر پنهان کردند و بنای گریه را گذاشتند، اما سنا تور که از رجل مهم بود و نمیباشد گریه کند یا اظهار ضعف نماید، بسوی پنجه رفت و خود را پیاک کردن عینک مشغول نمود و برای جلوگیری از تأثیر شدید و گریه نکردن بدروغ بنای سرفه را گذاشت، غافل از اینکه همین حال مینماید که او نیز درحال تأثر است.

بالاخره بیرد توانست خود داری کند، و غفلتاً متوجه دختر شد و از او پرسید:

- پس چطور مدعی هستی که اربابت مهربان بود؟

- هرچه باشد مهربان بود، خانم نیز چنین بود، ولی یارهای نداشتند، ذیرا مبالغه‌گزافی مفروض آن شخص که مراد نبال کرد، بودند.

- آیا شوهر نداری؟

- چرا، دارم، ولی او هم مانند من زرخرد است، و اربابش بی‌اندازه بی‌رحم میباشد، و با اجازه نمیدهد بدین من بباید، اخیراً بی‌رحمی او بیشتر شده و تهدیدش کرده که اورا خواهد فروخت، و احتمال دارد دیگر اورا نبینم.

آن زن با سوز و گذاز این عبارات را ادا کرد، و مدام بیرد گفت:

- بیچاره، حالا کجا میخواهی بروی؟

- اگر راهرا بدانم بکانادا میروم

بعد نگاهی از روی سادکی و پاکی بدام بیرد کرد و پرسید.

- آیا کانادا دوراست؟

مدادام بیرد گفت چقدر بینوا هستی، خیلی دورتر از آنست که تصور میکنی، اما فکر خواهیم کرد چه باید برای تو کرد

بعد روی بکنیزش کرد و گفت: دینا، در اطاق خواب خود برای اورختخواهی

تهیه کن، آنوقت صبح خواهم دید که چه باید بکنم، دخترم ترس نداشته باش، بخدا اعتماد داشته باش، ذیرا او ترا نگاهداری خواهد کرد

دن و شوهر با اطاق خود بازگشتند. ذن نزدیک بخاری روی صندلی خود

نشست، ولی بیرد در اطاق بقدم زدن برداخت، بالاخره بهم سر خود نزدیک شد و گفت:

- ناچار باید امشب برود ، آن مرد بالاخره اورا پیدا خواهد کرد و صبح باینجاخواهد رسید ، واگراین زن و فرزندش را زیرسقف خانه ام بیاینده ، برای من بی اندازه بد خواهد بود ، نه ، باید امشب برود .

- امشب ؟ چطور ممکن است ؟ بکجا بروند ؟  
- من میدانم کجا باید بروند .

شوهر شروع ییوشیدن کفشهایش نمود ، بعد نظری به پنجه افکند و دوباره بسوی همسرش آمد و گفت :

- میدانی که (وان تروم) ، همکار سابق من از شهرستان (کیتکی) برگشته و تمام غلامان خود را فروخته ، و زمینی در بیشه ها خریده است که جز برای کار واجب کسی با آنجا نمی‌رود و باسانی با آنجا نمیرسد ، در آنجا است که این زن این و آسوده خواهد بود ، اما مشکل در این است که جزمن کسی نمی‌تواند کالسکه را تا آنجا براورد .  
- برای چه ؟ کاسو رانده ماهری است .

- درست است ، ولی گذشن از سبله لازم است ، و گذشن از آن برای کسانی که با آن سرزمین آشنا نیستند بسیار مشکل است ، امامن با آنجا خوب آشنا هستم زیرا چندین بار است از این (سیله) عبور کرده ام ، و کاملاً با آنجا آشنا هستم ، بنابراین ملاحظه می‌کنم که جزاین چاره نیست ، پس کاجو باید در حوالی نصف شب کالسکه را آماده کند ، و من این زن را با آنجا خواهم برد ، و برای اینکه موضوع پنهان بماند ، از مزرعه (وان تروم) ببعد کاجو کالسکه را خواهد راند تا از آنجا سوار کالسکه بست شوم و بشهر (کولومبوی) بروم و برای همه واضح شود که برای این مسافت بیرون رفته ام ، و می‌خواهم از این شهر مسافت انتخاباتی خود را شروع نمایم ، اما در هر حال ، در باطن حس می‌کنم که مرتکب مخالفت شدیدی نسبت بقانون شده ام ، اما اکنون کاری جزاین نمی‌توانم بکنم .

همسر درحالی که چشمانش پر از اشک شده بود دست روی دست شوهرش زد و گفت :

- چون تو مرد خوش قلبی هستی ، آیا ممکن بود اگر اخلاق ترانمی‌شناختم اینقدر ترا دوست بدارم ؟

بیرد برای مراقبت در آماده کردن کالسکه از اطاق خارج شد ، اماده آستانه کمی تأمل کرد و باز با تردید خاطر بسوی همسرش آمد و گفت :

- ماری ، نمیدانم در آنچه می‌خواهم بگویم چه احساساتی خواهی داشت ، ولی کمدم مرحوم هانری کوچک پر از لباس است .

بیرد همینکه این اظهار را کرد ، فوری از اطاق خارج شد . پس از رفتن او ،

همسر درب اطاق خواب مجاور را باز کرد و شمعی روشن کرد و روی کمد کوچکی که آنجا بود گذاشت، بعد کلیدی برداشت و در قفل یکی از کشوهای گرداند، ولی ناگهان توقف کرد.

این کشو مخصوص لباسهای هانری کوچکش بود که تازه مرده بود، و باز کردن آن در نظرش مانند شکافتن قبر بچه اش بود!

بالاخره با تأمل کشورا کشود و بمجرد اینکه چشمش با آثار آن فقید عزیز افتاد، سوزدنش تازه شد و نزدیک کمد نشست و سررا میان دودست گرفت و شروع بکریه کرد و اشک از میان انگشتانش در کم دریخت، اما غفلتاً سر را برداشت و با حرکت عصبانی مقداری لباس بر گزید و آنرا در بچه کوچکی نهاد، بعد طرف کد لباسهای خود رفت و چند قطعه از لباسهای خود را برداشت و با آن بچه در چمدانی گذاشت و در آنرا بست. در آنوقت شوهرش باو پیوست و مدام بیرد چمدان را باوداد تادر کالسکه بگذارد. و بعد نزد الیزا رفت.

الیزا پالت و کلاه و شالی را که مدام بیرد باوداده بود، پوشید و بجه خود را روی دست گرفت و بسوی درشتافت و چون سوار کالسکه شد، مدام بیرد نزد او آمد. الیزا دست بیرد و دستهای ابن خام شریف و یکوکار را گرفت و با چشمانی که آناروفاداری و امتنان از آنها هویدا بود، باونگریست و خواست چیزی بگوید، ولی نتوانست، فقط اشاره باسمان کرد و بازبان بیزبانی همه چیز گفت، بعد در قسمت عقب کالسکه سوارشد و چهره را بادودست یوشاید، بالاخره در کالسکه بسته شد و براه افتاد.

سیله ای (راهی) که باید کالسکه از آن بگذرد، مجرای روید بود که کل ولای در آن متراکم بود و در امتداد آن الوارهای چوب انداخته و با خاک و گیاه روی آنها پوشانده بودند، ولی بارانهای شدید خاک راشته و الوارها را باطراف پراکنده گرده بود و در جای الوارها گودالهای برازگل و لای سیاه احداث شده بود.

کالسکه بنای پیش رفتن در سیله را نمود و هرجا که با این گودالها بر میخورد تکانهای سختی در او حادث میشد، گاهی اسبها می افتادند و کالسکه از رفتن باز می ماند و آنوقت کاجو پیاده میشد که اسبهارا کمک کند و براه اندازد این تکانهای سخت، مادر و بچه را باین طرف و آن طرف من انداخت و کنودک از ترس فریاد میزد. بالاخره کالسکه درحالیکه آب و گل از آن فرومیریخت، از سیله خارج گردید و در یک مزرعه وسیعی کنار در بزرگی ایستاد و چند دققه سپری شد نا صاحب خانه بیدار شد و در را گشود. (وان تروم ب) مالک مزرعه مردی بلند قد و زمخت بود و در شهرستان (کینتکی) اراضی وسیعی را مالک بود. غلامان بسیاری

داشت ، اما با ظاهر ذمختی که داشت ، بسیار مرد مهربان و خوش دلی بود ، و چون مطالعه در قانون برده فروشی کرده بود ، آنرا برای ارباب و غلام شوم یافت ، بهین جهت بردگان خود را گردآورد و با آنها اعلام نمود که همگی آزاد هستند و بهر کدام ورقه آزادی اش را داد ، بعد در شهرستان او هیو زمین حاصلخیزی برای ایشان خرید ، و آنها را در آن زمین گذاشت تا آنرا بکار برد و از حاصلش زندگی کنند ، بعد خودش بمزرعه دیگری که مجاور با آن سیله بود آمد و آنجا را خرید ، و با کمال خرسندی در آن سکونت کرد .

(وان ترومب) با شمع روشنی که در دست داشت با حیرت و بہت بمسافرین میگریست . چون بیرد بعد از تلاش زیادی توانست حقیقت امر را براو بگوید و غرض از آمدن را شرح بدهد .

در پایان گفت : آیا تو میتوانی یکزن<sup>۱</sup> بیچاره و یک کودک بی کس را پناه دهی واژدست را بیندگان غلامان حمایت کنی ؟ !

وان تروسپ نیکمرد با کمال اطمینان گفت : گمان کنم بتوانم .

سنا تور گفت : خدا بتوباداش بدهد ، من هم میدانم . صاحب خانه گفت : من آماده روبرو شدن با هر کسی هستم که بخانه ام هجوم کند ، من هفت پسردارم که از حیث قامت و نیرو کمتر از من نیستند ، و همه آماده پذیرائی از آن دزدان میباشند ، پس سلام مرا با آنها برسان ، و بگو انتظار شان هستم . بعد خنده بلند و صداداری رها کرد .

الیزا از فرط خستگی با کودکی که در بغل داشت ، پای کشان خود را بدر خانه رسانید ، و صاحب خانه شمع را نزدیک صورتش گرفت و زیر لب کلماتی از دوی مهربانی و دلسوزی ادا کرد ، بعد در اطاق خوابی که نزدیک آشپزخانه که نزدیک آن استاده بودند ، باز کرد و بالیزا گفت وارد اطاق شود ، بعد شمع دیگری روشن کرد و روی میز غذاخوری گذاشت و بالیزا گفت :

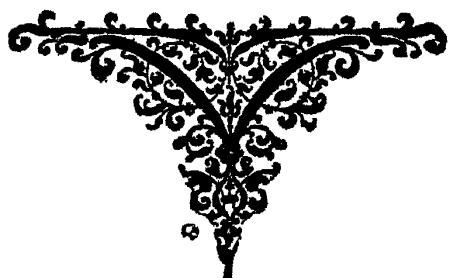
- دخترم ، نترس ، بگذار هر کس میخواهد با ینجا بیاید ، من با این امور (اشاره به تفبکی که روی بخاری بود نمود) خوب آشنا هستم و هر کس مرآ میشناسد ، میداند دست دراز کردن به پناهندگان بخانه با جان بازی کردن است ، بنابراین میتوانی در کمال آسايش بخوابی همانطوری که در آغوش مادر میخوا بیدی . پس از ادای این کلمات ، در اطاق را بست و بستا تور گفت :

- بهتر است تو نیز تاطلوع آفتاب در اینجا بخوابی ، من نزد همسر پیرم میرفم تاباو بگریم بستری برایت آماده کند .

بیرد گفت : دوست عزیزم ، از تو سپاسگزارم ، من برای رفتن به (کولومبوس ) نا چارم با کاری پست حرکت کنم

-بسیار خوب، پس اگر ناچار باید بروی، باتوجه خواهیم آمد تاراهی بهتر از این را بتونشان بدhem، زیرا راهی که اذ آن آمدی خیلی دشوار است.  
و آن ترومب لباس پوشید و چراگی با خود برداشت و کالسکه را برآهی که در عقب خانه بود هدایت کرد، و قبل از آنکه از هم جدا شوند، سنا تور یک اسکناس ده دلاری در کفس دست و آن ترومب گذاشت و گفت:  
- این را بآن دختر بده.

و آن ترومب گفت: بسیار خوب، البته بعد بهم دست دادند و از یکدیگر سواشدند!



# فصل نهم

## نیمه نهم کالا

- - - - -

روز باجهره بارانی و گرفته خود نمودارشدو روشنایی خود را بر کلبه عموم  
و بر ساکنین محزون و دل شکسته آن افکند. عمه کلو مشغول او کردن پیراهن خشنی  
روی میز غذا خوری بود. و چون از اتو کردن آن فارغ شد، روی صندلی افکند و  
پیراهن دیگر را اتو کرد و عمه کلو اواتورا با کمال توجه روی پیراهن میکشید، و  
گاهگاهی دست مببرد واشکهای جاری خود را از چهره میزد عموم نیز نزدیک  
او نشسته کتاب مقدس را در دامن گذاشت و سر را بدهست تکیه داد بود، ولی خاموش بود  
هنوز صبح زود بود و سه کودک روی بستر ناهمواری پهلوی یکدیگر در خواب بودند  
پس از لحظه‌ای تم نیک مرد برخاست و آرام و ساکت پیش رفت تا نگاهی بروی اطفال  
خود افکند، بعد گفت:

- این نگاه آخر بن است

عمه کلو چیزی نگفت. نغول کشیدن او تو روی پارچه پیراهن شد، اما ناگهان با کمال  
ناامیدی اتورا از دست انداخت، و بشت میز نشست و با گریه گفت:

- خداوندا، چگونه اطاعت حکم قبارا بکنم؛ تو مکاشکی میدانستم بکجا میروی  
یا چطور ترا بکار و ادار خواهند کرد، خانم و عده داده است که در ظرف یکسال یا  
دو سال ترا بر میگرداند، اما کسی که بجنوب برود، دیگر بر نخواهد گشت، همه را میکشند  
من شنیده ام نازیادی گار در مزارع، آنها را میکشند

- چشم خداوندی که نگهدار مامیباشد، اینجا یکی است، من در اختیار خدای  
خود میباشم، البته هر چه قسمت باشد به ما میرسد، اما یک موضوع هست که خدارا  
سماشکدارم، زیرا تنهامن فروخته میشوم و میروم، اما تو و کودکانت اینجا در امان  
خواهند بود، امادر باره خودم یقین دارم که خداوند را یاری و دستگیری خواهد نمود.

- تم نجاع و خوش قلب برای دلداری خانواده خود و قوت قلب دادن با آنها با  
صدایی گرفته و دلی بر درد، ولی با ایمان قوی کلمات قوی را ادا کرد، امام عمه کلو گفت.  
- ارباب مانباید کارهارا باینصورت درآورد که مجبور شود ترا برای دادن قروض خود

بفروشد، توچندین برابر قیمت خود را باو پرداخته ای، او آزادی ترا بتومدیون بود، و بر او واجب بود از دیر زمانی ترا آزاد سازد، شاید او ناچار باین کار باشد، ولی حس میکنم که اشتباه کرده باشد، توفد اکاری و وفاداریرا که در خدمت ارباب کرده ای در راه زن و فرزند خود نشوده ای، من کار کسانی دا که برای رفاه حال خود مردم را از عزیزان خود دو رمیکنند، بخدماتی سپارم .

— نه ، اگر تو مرا دوست میداری ، نباید در آخرین دیدار این سخنان را بگوئی ، کلو باید بدانی که بر من ناگوار است که درباره اربابم سخن نامناسبی بشنوم مگر او از گود کی بمن سپرده نشد ؛ طبیعی است که باید در باره اش فدا کاری کنم ، البته نباید انتظار داشت که در باره تم بینوا بیش از انداده فکر کند ، معمول این بوده است که بند گان باید در راه ارباب خود فدا کاری کند و برای فدا کاری خود اجری نخواهند ، حال اگر اربابم را با سایرین مقایسه کنیم ، آیا میتوانم نیکیهای اورا بارفتار دیگران قیاس کنم ؛ پس انصاف اینست که باید گفت اگر کارها اذگون نمیشد ، هیچ وقت اقدام باین عمل درباره من نمیکرد.

کلو با اصرار گفت : هر چه باشد ، بالاخره ظلم و غبني در کار است که نمیشود نادیده گرفت ، ولی چه فایده دارد ؟ میروم صبحاته را تهیه کنم ، چه میدانم ، شاید دیگر نتوانی مثل آن بخوری .

عمه کلو غذا ای که از بهترین مرغها و نانهای فطیر خود تهیه کرده بود ، آماده کرد ، ولی عموم تم جز مقدار کمی نتوانست بخورد ، واگر عمه کلو با اطفال اجازه نداده بود که در خوردن غذا شرکت کند ، همه غذا باقی میماند .

بعد از خوردن صبحانه ، عمه کلو اشک ریزان شروع بجمع آوری لباسهای شوهرش نمود . اطفال نیز چون سیر شدند و گریه مادر و «ال گرفته پدر دا دیندند ، آنها نیز شروع بگریه کردند .

عموم تم نیز نشسته بود و دختر کوچک خود را در آغوش گرفته واو را آزاد گذاشته بود که بیل خود و باقتضای کودکی با سرور روی و موی او بازی کند . ناگهان یکی از بچه ها گفت : خانم دارد میاید .

عمه کلو گفت : برای چه میاید ؛ آمدنش چه فایده دارد ؟ در همان وقت مدام شیلی وارد کلبه شد ، و عمه کلو با کمی تندخوئی یک صندلی باو تقدیم کرد . اما مدام شیلی که مضطرب و زنگ بریده بود متوجه شده روی به تم کرد و گفت :

— تم ، من آمده ام که ..  
اما وقتی آن چهره های گرفته و محزون را دید . خاموش شد و روی صندلی نشست و دستمال خود را روی صورت گرفت و شروع بگریه کرد ؛ عمه کلو که نیز

گریه میکرد، گفت: نه، نه، خانم عزیز، نباید گریه بکنی. تامدنی گریه میکردنند بالاخره برانرا این اشکهای مشترک که از چشمان اربابها و زرخیدان جاری شد، دردهای ستمدیدگان از میان رفت، چون اشکی که از روی اخلاص و دلسوزی جاری شود، باجهانی برابراست.

مادام شیلی بی به تم گفت: دوست عزیزم، من نمیتوانم چیز بهداشتی بتو بدهم، واگر پولی بتو بیخشم از تو خواهند گرفت، امادر حضور خداوند با تو عهد میکنم که ترا فراموش نخواهم کرد، و ب مجرد استطاعت ترا بازخواهم آورد، و تا آن موقع فرا بر سر چارهای جزاعتماد بتوجه خداوندی نداریم.

پائی با خشونت لگد بدرکله زد، و هالی باحال خشم و غصب در آستانه ظاهر شد، زیرا ناامید شدن او از دستگیری الیزا، او را بی اندازه عصباً نی ساخته بود، لذا روی به تم کرد و گفت.

- سیاه، زود باش بیا.

اما وقتی مادام شیلی را آنچه دید، مبهوت شد و کلاه را باحترام او برداشت عمه کلو صندوق لباس شوهر را بست و آمده کرد، آنوقت براحتی و نگاه تنی بروی باز رگان افکند، در آنوقت دیگر گریه نمیکرد، ولی چشمانش از خشم میدرخشید! توم نیز با کمال آرامی براحتی و صندوق داروی شانه گرفت و آماده رفتن با ارباب جدید شد عمه کلو نیز دختر خرد سالش را برداشت و با او برآه افتاد.

سایر بچه های نیز دنبال آنها افتادند و همه گریه کنان: سوی کاری می رفتند.

مادام شیلی خود را بهالی رساند و با او سرگرم گفتکو شد تا مجالی به آن خانواده بدخت برای خدا مانظی با مرد خود که در کنار کاری آماده حرکت ایستاده بود داده باشد، عده ای از سیاهان نیز اطراف کاری را گرفته بودند تا با همکار عزیز خود خدا حافظی کنند، زیرا همه تم را دوست میداشتند و احترام میکردند.

هالی برای خود میان سیاهانی که سرافکنده ایستاده بودند، راه باز کرد و بتمن دستور داد سوار شود. و چون سوار شد باز رگان از زیر صندلی زنجیری در آورد و پیا تم بست. این حرکت مایه تنفر همه بشد و غریب خشنناکی از آنها برخاست و مادام شیلی که در بالکن ایستاده بود گفت:

- مطمئن باش که این احیاط کاری لازم نیست.

- خانم، نمیدانم، ولی من پانصد دلار در خانه شما از دست دادم و میل ندارم این بازی تکرار شود!

عمو کلو با خشم گفت: مگر خانم انتظار دیگری از این مرد دارد! در آنوقت بود که اطفال دانستند چه بلایی بر پدرشان نازل شده است. لذا بدامان مادر چسبید و با سوز شروع بگریه وزاری کردند.

تم گفت : متأسفم که ارباب کوچکم ژرژ حاضر نیست .  
 ژرژ فرزند کوچک مستر شیلی برای چند روز نزد یکی از دوستانش به مانی  
 رفته بود ، بهمین جهت از بلایی که بر تم وارد شده بود اطلاع نداشت . آنگاه  
 تم با کمال سنگینی گفت : سلام محبت آمیز مرد بهم سر ژرژ برسانید .  
 هالی شلاق را به پشت اسب زد ، و گاری بحرکت آمد ، و تم " آخرین  
 نگاه خود را بر آن مکان افکند و رفت .

مستر شیلی بی نیز آن روز حضور نداشت . شیلی وقتی تم را فروخت واذشار  
 قرض آسوده شد . نفس راحتی کشید . اما سرزنش همسرش او را پشمیان کرد و  
 متأسف نمود و وجود اش را بیدار کرد ، و بی خود میکوشید که خود را قانع کند که کار  
 بدی نکرده و اقدام او خارج از انصاف نبوده و همین کار را هزارها شخص در هر روز  
 مر تک می شوند و حتی بدون آنکه ناچار باشند با آن اقدام مینمایند . با وجود این  
 نتوانست وجدان خود را راضی کند . بهر حال تصمیم گرفت از خانه دور شود و  
 گردشی در اطراف بنماید تا در غیاب او کالارا صاحبش بیرد و اواز شاهده یک منظر  
 تأثیر آورد بر کار باشد .

گاری بسیر خود در آن جاده پر گرد و خاک پیش میرفت و مناظر آشنا از برابر  
 تم می گذشت ، تا بالاخره گاری از حدود مزرعه دور شد و راه کوهستانی را  
 پیش گرفت .

## فصل دهم

### تجارت هشتر و ع

گاری بر اه خود ادامه میداد و درین راه هالی گفت :  
 - تم ، گوش کن ، من تصمیم دارم با تونیز مانند رفتاری که با سیاهان دارم ،  
 خوش رفتار باشم ، توهم باید در برابر این رفتار مطیع و آرام و فداکار باشی ، و  
 بهتر این است که بدرفتاری و نیر نک بازی سیاهان را فراموش کنی . ریرا من باین  
 بازیها آشنا هستم و چیزی از آنها بر من پوشیده نیست ، اگر سیاهان مطیع و فرمانبردار  
 باشند و در صدد فرار بر نیایند ، وقت خوشی در خدمت من خواهند گذراند ، اما اگر  
 غیر از این کنند هر چه دیده اند از چشم خود دیده اند .

بعد روزنامه‌ای درآورده و صفحه آگهی‌ها را بازکرد و با صدای بلند شروع بخواندن نمود : « بنظور اجراء حکم دادگاه ، روز شنبه ۲۰ فوریه . سیاهان مذکور ذیر ، دربرابر محل دادگاه شهر واشنگتن از شهرستان کینتکی فروخته خواهند شد ، بشرح ذیل :

هاجار ۶۰ ساله جون ، ۲۰ ساله بسن ۲۱ ساله . سول ۲۵ ساله ، آلبرت ۱۴ ساله ، همه اینها بحساب طلبکاران و ورثه مزرعه مستر جونسون بلوکسفورد و فروخته خواهند شد ) .

( وكلاء : ساموئل موریس - توماس فیلت )

چون درگاری کسی نبود که با هالی هم صحبت شود ، لذا پس از خواندن آن آگهی به تم گفت : « من عده ای از سیاهان را گرد خواهم آورد . و برای این منظور شهر واشنگتن خواهم رفت ، و تا پایان دادن این معامله ، تراد رزنان نگاه خواهم داشت .

تم این خبر را با کمال فروتنی پذیرفت ، و با خود گفت : آیا چند نفر از این بدیختها دارای زن و بچه هستند و بسن نوشت من دچار میباشند و آیا هنگام دوری اذ آنها . همین احساسات مرا خواهند داشت ؟

بالاخره غروب گاری شهر واشنگتن رسید ، وارد باب بمسافرخانه رفت ولی غلام بزنان سپرده شد .

روز بعد در حدود ساعت یازده صبح عده یشماری از مردم مقابل دادگاه جمع شده در انتظار مزایده بودند . غلامانی که باید بفروش برستند ، نیز در گوشاهی نشستند و آهسته بصحبت پرداختند .

آن کنیز سیاه که هاجار نامیده میشد ، نیز میانشان بود . پیرزنی بود که بیش از ۶۰ سال داشت ، بعلوه کور و زمین گیر بود ، پسرش آلبرت که ۱۴ ساله بود نیز گناهی دیده میشد ، آلبرت یکانه فرزندی بود که برایش مانده بود ، ذیرا همه فرزندانش فروخته شده و بطرف حمل شده بودند . بهمین جهت ، مادر پیر بادوست لرzan او را گرفته بود و بهر کس برای خربداری پسر می آمد توجه میکرد .

هالی از میان ازدحام خود را به سیاهی که از همه بزرگتر بود رسانید و دهانش را باز کرد و دندانهاش را بررسی نمود ، با ودستور داد برخیزد و راست بایستد ، و خم شود و عضلات خود را در حالات مختلف نمایش دهد . سپس آلبرت نزدیک شد و بازوها و دستها و انگشتانش را معاینه کرد ، و با ودستور داد بجهد و چابکی و زیبائی اندام اورا ببیند ، در آنوقت مادر پیر با حسرت گفت .

او بامن فروخته خواهد شد ، آقا ، من هنوز فوی هستم ، و مینوانم کارهای ذیادی بکنم . هالی بامسخره گفت : « در مزرعه ها ؟ ببهوده میگوئی ! ... »

یس از آنکه هالی همه سیاهان را معاینه کرد ، با خشنودی بجای خود

بازگشت و در حالی که سپکارش زیرلب بود و دستها را در جیب شلوار کرده بود ایستاد.

میان حضاد جنجالی شد و در همان وقت متصلی حراج از میان جمعیت گذشت و در جای خود قرار گرفت. مادر پیر از ترس نفس را درسته جس کرد و خود را بفرزند چسباند و با او گفت:

- آلبرت، کنار مادرت بایست، زیرا هر دو را با هم برای فروش پیش می آورند.

پسر گفت: مادر میترسم اینطور نکنند.

مادر با حرارت گفت: فرزند، باید چنین کنند، و اگر غیر از این بشود زنده نخواهم ماند.

همه خاموش شدند و مزایده شروع شد و مرد ها با سرعت بفروش رسیدند، زیرا مورد احتیاج بودند و بازارشان رواج بود، هالی نیز دونفر از آنها را خریده بود، بعد لال دستی بشانه البرت زد و با ودستور داد پیش بیاید. در آنوقت مادر درحالیکه دست بدامان فرزندش زده بود بدلال گفت:

- هردوی مارا با هم در معرض فروش بگذار، آقا خواهد شد ارم.

دلال پیرزنرا با خشونت بعقب راند و گفت: عقب برو، تو آخر از همه فروخته میشوی. بعد بدون آنکه توجهی بعجز ولا به مادر پیر نامید کنند، البرت را بسوی چهار بایه برد، پسر درحالیکه با حسرت واشک بسوی مادر مینگریست، بر فرار چهار پایه ایستاد.

البرت زیبا و خوش اندام بود، بنابراین مزایده درباره او گرم شد و عده ای خریدارش شدند. اما عاقبت نصیب هالی شد، و پس از آنکه از چهار بایه فرود آمد بعقب برگشت و بسادر یعنوای خود که مانند بید میلر زید نگریست. مادرش دست لرزان خود را بحال استرham بلند کرد و بهالی گفت: آقا، مرا نیز با او خریداری کن، ترا بخدمات امیر، اگر مرا خریداری نکنی خواهم مرد. هالی درحالیکه بعقب بر میگشت گفت:

- بلکه اگر ترا بخرم خواهی مرد، نه خریدار تو نیستم.  
سپس مرد نکوکاری پیش آمد و آن مادر پیر را با قیمت ارزانی خرید و مزایده پایان یافت و مردم متفرق شدند.

خداحافظی مادر و فرزند بقدره موتر و دردناک بود که دلهارا دیش، میکرد مادر بتلخی گریه میگردواز سوزدل اشکه میریخت، بالاخره هالی پیش آمد و با کمال بیرونی پسر را از آغوش مادر پیرون کشید و با آن دو سیاه دیگر ملحق ساخت و بدستهای هرسه دستبند زد و زنجیری بدستبندها پیوست و هرسه را بسوی زندان برد چند روز بعد هالی با این غلامان که مقدمه غلامان خریداری شده بودند، در یکی از کشتیهای روی رودخانه سوار شد و در میان راه به شهری که میرسید

غلامهای خریداری میکرد  
کشتی درزیر آسمان صاف و آفتاب درخشانی بزانه خود ادامه میداد، و سر  
نشینانش اعم از مرد وزن باخوشی و خرسندی در عرشهاش تفریح کنان رفت و آمد  
میکردند.

همه گشاده رو و خندان و از نعمت زندگی بر خوردار بودند، بجز غلامان  
هالی که درخن کشتی روی هم افتاده و با آینده تاریک خود فکر میکردند و در فراق  
زن و بچه میگردیدند، در صورتی که بالای سر آنها زناشوهرها و پدران و مادران  
از دیدار فرزندان که مانند پروانه برابر آنها در رقص هستند، شادان و خندان  
و خوشبخت بودند، و در زندگی سراسر خوشی، خالی از اندوهی داشتند!..

## فصل بارگاه

### در آرودگاه (پرادران همراه خود)

در آشپزخانه تمیزو کاملی الیزا دوی یک صندلی هادی نشسته و سرگرم  
قلابدوذی بود، اما آثار اندوه از چهره آرامش نمایان بود. هاری نیز در همان  
نژدیکی مانند پروانه زیبائی مشغول بازی بود. ذنی که سنن از پنجاه مت加وز  
بود و آثار نیکی و محبت از چهره اش نمایان بود، پهلوی الیزا نشسته و ظرفی لعابی  
در دامان داشت و مشغول برچیدن شفالوی خشک از داخل آن ظرف بود.  
آن خاتم پیر که نامش راشیل هالیدای بود، بالیزا گفت:

- پس هنوز در فکر مسافت بکانادا هستی؟

الیزا باحال اصرار گفت: آری خانم، ناجار از ادامه بسفر خود هستم، نمیتوانم  
توقف کنم:

- وقتی بانجار سیدی، چه خواهی کرد؛ دختر عزیزم باشد تو برای آینده خود  
فکری بکنی، دستهای الیزا لرزید، واشک بدامانش فرو ریخت، اما بدین تردید  
پاسخداد؛ بهر کاری که پیش آید و ممکن باشد مشغول خواهم شد، لابد کاری بدلست  
خواهم آورد.

راشیل گفت: البته میدانی که میتوانی اینجا بمانی.

- آه، تشکر میکنم. بعد اشاره بهاری کرد و در عالی که میلر زید گفت:  
 - برای بخاطر این بچه، شبها خواب ندارم و مزه آسایش را نچشیده ام و  
 دیشب آنمرد را درخواب دیدم که در اطراف این خانه است.  
 راشیل باحال تأثیر و دلسوزی گفت: چقدر بیچاره هستی؟ اما باید خود را  
 بدست ترس نسباری، لطف خداوندی چنین اقتضا کرده که کسی از فراریها در  
 آبادی مادستگیر نشود، و امیدوارم تو از این لطف بر کنار نباشی.  
 در این وقت سیمون هالیدای شوهر راشیل که مردی بلند قامت و قوی بنيه  
 بود و لباسهای درشتی دربرداشت وارد شد. راشیل از او پرسید: خبر تازه‌ای هست؟  
 سیمون در حالیکه دسته‌هارامی شست، گفت:

- پسر سانیز بمن خبرداد که امشب با بعضی از رفقاء خواهند آمد. راشیل در  
 حالیکه بالیزا مینگریست گفت: راستی؟  
 بعد سیمون روی بالیزا کرد و پرسید: گفتی که نام خانوادگی تو هارلی است؟  
 البته بتعزیز لرزید، زیرا از آن ترسید که مبادا نامش در برخی از روزنامه  
 درج شده باشد، ولی چاره‌ای جز تصدیق نداشت.

آنوقت سیمون بسمت در دفت و همسر را صدا کرد و چون راشیل با پیوست  
 گفت «شوهر این دختر باردو گاه رسیده و امشب باینجا خواهد آمد» چهره راشیل  
 از خرسندی باز شد و گفت: راست میکوئی؟  
 - حقیقت همین است، دیروز پیر با کالسکه با آن یکی ایستگاه رفت، و در آنجا  
 یک پیرزن و پیرمرد را ملاقات کرد که یکی از آنها موسوم به ژرژهارمی است،  
 و از سرگذشت او معتقد هستم که واقعاً شوهر این دختر میباشد.

\* \* \*

با مدد روز دیگر، افراد خانواده سیمون هالیدای پشت میز غذا خوری  
 نشسته و ژرژ البته و هاری فرزند کوچک آنرا با کمال مهربانی و محبت پذیرایی  
 میکردند. این نخستین بار بود که ژرژ با سفیدپوستان بطور مساوی کنار یک میز می  
 نشست، بهمین جهت در اول تاحده خود را باخت، اما پذیرایی گرم و محبت و  
 مهربانی را که در افراد این خاندان دید، اورا آرام کرد و نسبت بقضا و قدر خوشبین  
 نمود و ایمان و آرامش را در دلش ممکن ساخت.

در آنوقت بود که سیمون کوچک پیش رش گفت: پدر، اگر یکبار دیگر مامو دین  
 دولت سر زده وارد این خانه بشوند: چه خواهد شد؟  
 یدر با کمال آرامش پاسخ داد. بدون تردید غرامتی را که با آن محکوم میشوم  
 خواهم پرداخت.

- ولی اگر محکوم بزندان بشوی چه میکنی؟  
 پدر با تبسم گفت: آیا تو و مادرت نمیتوانید بکارهای این مزرعه رسیدگی کنید؟

پسر گفت : مادرم بهمه کار رسیدگی میکند، ولی آیا تصویب چنین قانونی  
تنک آور نیست ؟

پدر با کمال وقار گفت : فرزندم ، باید بدولت خود ایراد بگیری ،  
خداآنده بها تروت میدهد که حق عدالت و رحمت را ادا کنیم و اگر دولت  
در برابر این حق چیزی از ما مطالبه کند ، باید باکمال رضا آفرا ببردازیم .  
پسر با شور بسیار گفت : بهر حال ، من از هر کس که طرفدار قانون  
برده فروش است، بدم می‌آید .

پدر گفت : فرزند ، من از لحن سخن تو تعجب میکنم ، من همانطور که  
برده را پناه میدهم ، از پذیرفتن ارباب برده خود داری نمیکنم ، و اگر درخانه  
مرا بزند اورا، می‌پذیرم .

چهره پسر سرخ شد ، و ژرژ هاریس با اضطراب نمایانی گفت :

— آقا ، امیدوارم برای خاطر من در معرض خطر نباشی .

ژرژ ، از چیزی یمناک مباش ، ما برای سختیها آفریده شده ایم ، و هر  
گاه در راه اعتقاد بکار نیک متهم سختی نشویم، مستحق نام (برادران مسیحی)  
نخواهیم بود .

ژرژ گفت : ولی میل ندارم برای خاطر من متهم سختی بشوی .

ژرژ ، دوست من ، مطمئن باش برای خاطر تو کاری نمی‌کنم ، بلکه  
آنچه میکنیم در راه خدا میکنیم ، حالا دیگر باید تمام روز را استراحت کنم  
تادر ساعت دو شب (ویناس فلچر) با کالسکه خود تو و خانواده ات را بایستگاه  
دیگر ببرد ، ذیرا تعقیب کنندگان شما را سخت دنبال می‌کنند و باید  
تأخیر کنید .

ژرژ گفت . اگر چنین باشد ، پس چرا باید تاشب تأمل کنیم ؟

— تو روز را در امان هستی ؟ ذیرا هر کس در اردوگاه است دوست  
می‌باشد و همه مراقب هستند و غفلت نمی‌کنند ، گذشته از این مسافت شـ  
سالمند است .

# فصل دوازدهم

## آیو آنژر این

در گوشه ای از کشتی که آبهای رودخانه ( مسی سیبی ) را می شکافت ، روی عدلهای پنهانه که روی هم اباشنه شده بود ، تم نشسته بود و یگانه دوست و مایه تسلی خاطر خود را که کتاب مقدس باشد ، مطالعه میکرد . تم در سایه اخلاق نیک و برد باری و اطاعت خود توانسته بود اعتماد شخصی مانند هالی را بخود جلب کند .

هالی در ابتدای کار تمام روز را مراقب تم بود و شب او را بدون بند و زنجیر نمیگذاشت بخوابد ، ولی وقتی صفات او را دید با اعتماد کرد و در رفت و آمد در اطراف کشتی او را آزاد گذاشت .

تم سر خود را کمی برداشت و بمزار عی که در در طرف ساحل پراکنده شده بود و بی دربی از برابر ش میگذشت ، نگریست ، و در میان آنها کلبه های بست سیاه از جنوب کاخهای عظیم و زیبای مالکین مشاهده کرد ، و بر اثر آن افکارش متوجه شهرستان ( کینتسکی ) شد و خانه ادب اباش دا که دوستان و آشنایان با وفای در آنجا گذاشته بود ، و کلبه وزن و اطفال گریان و بیگانه خود را یاد آورده بی اختیار اشکهایش بر صفحات کتاب مقدس جاری شد ، و حزن و اندوه براو چیره گردید و شوتش نسبت با آن بازماندگان که شاید یگر موفق بددیارشان نشود ، افزون شد .

در میان مسافرین این کشتی ، جوان ثروتمندی از مردم نیو اورلئان بود که سان کلیر نامیده میشد ، دختر شش ساله اش و دختر عمومیش نیز با او بودند ، تم این دختر بچه را که مانند پرتو خورشید یا نسیم تابستان روی عرش کشتی در حرکت بود ، دید و آثار پاکی و بزرگ منشی که از چهره اش نمایان بود . او را مجدوب کردو چون نفس عالی او بپاکی و بلند همتی خمیر شده بود ، نسبت بآین دختر محبتی در خود احساس نمود ، و هر وقت میدید باو نگاه میکند و در گوشه کشتی روی آن عدل های پنهانه باو توجه میکند ، بنظرش میرسید که فرشته ای از آسمان باو مینگرد .

چه بسا شده بود که دختر در اطراف جاییکه غلامان‌هالی در ژنگیر بودند گردش کرده بود، گاهی نیز خودرا میان آنها میانداخت و با چشم‌انی پر از اندوه و تحریر یا نان مینگریست، و یا ژنگیر آنها را با دست لاغر خودمی گرفت و بعد در حالیکه برای اندوه و دلسوژی آهی میکشید، بعرشه کشته بر میکشت گاهی نیز بدون مقاومه بر آنها وارد میشد و میوه ایکه خود داشت بین آنها تقسیم میکرد و شاد و خندان بر میکشت.

تم مدت‌ها دختر را زیر نظر گرفت، و چون در یکی از روزنامه هامانند بلپل خوش العانی نزدیک او شد، خواست با او آشنا شود؟ لذا از او پرسید: سدوشیزه کوچکم، چه نامداردی؟  
دخترک پاسخداد: ایوا نژلین سان گلیر، اگر چه پاپا و سایرین مرا ایوا مینامند . . . . اسم شما چیست؟

- اسم من تم است، و در کینسکی بچه‌ها عادت کرده بودند مرا عموماً صدا کنند.

ایوا گفت: پس منهم ترا عموماً خواهم نامید، ذیرا همین‌طور که می‌بینی من ترا دوست دارم، عموماً پس بگو بدانم کجا میروی؟  
- سدوشیزه ایوا، خود نمیدانم بکجا میروم.  
- نمیدانی؟

- نه، لابد بیکی از آقایان فروخته خواهم شد و نمیدانم خریدارم چه کسی خواهد بود.

ایوا بسرعت گفت: میکنست پاپا ترا بخرد و اگر ترا خرید، روزگار خوشی بر تو خواهد گذشت، من امروز باو میکویم که ترا خریداری کند.  
- خانم کوچکم، سپاس‌گزارم.

کشتنی در کنار یکی از شهرها برای بارگردان چوب لنگر انداخت، و چون ایوا صدای پدرش را شنید، با چاکی و برآزنده‌گی بسوی او شتافت و تم برای کمک با کارگران کشتنی برای حمل چوب برخاست، او از روزی که هالی آزادش گذاشته بود به آنها کمک میکرد.

ایوا با پدرش کنار نرده کشتنی ایستاده بود و بقايقی که بطرف کشتنی میآمد مینگریستند، اما ما گهان بچه‌توازن خودرا از دست داده در آب افتاد. پدر خواست با سرعت برق خودرا دنبال دختر در آب اندازد، امادستی از عقب شانه پدر را گرفت، ذیرا دیده بزد که شخص دیگر زودتر برای نجات دادن آن کودک خودرا با آب افکنده بود.

تم در سطح دوم کشتنی ایستاده بود و از آنجا دختر را دید که در آب افتاده بنابراین فوراً خود را در آب انداخت و قدری روی آب شنا کرد تا دختر را بدروی آب می‌آبد، آنگاه بسوی او شتافت و میان دو بازوی او داگرفت و شنا کنان بسوی کشتنی

آمد و چون با آن رسید، دستهای ذیادی دختر را از سر دست او گرفت و لحظه دیگر در آغوش پدر بود، دختر در آنوقت بیهوش بود و آب از سراپا یش میریخت، اما غوراً معالجه او پرداختند.

کشتی روز دیگر شهر نیو اورلئان میرسید، و برای تهیه کردن وسایل لنگر اندازی و پیاده شدن حرکت ورفت و آمد غیرعادی در کشتی شروع شده بود، در آنوقت تم درجای خود نشسته بود و با کمی اضطراب گاه بگاه بعدهای که آنطرف کشتی ایستاده بودند مینگریست.

این عده عبارت بودند از ایوا و بدرجوانش که ایستاده بود و باحال استهزاد بهالی گوش میداد. در آنوقت هالی داشت از کالای خود برای او تعریف میکرد و بالاخره گفت.

- او مجموعه‌ای است از فضایل دینی که زیر یک پوست سیاهی گرد آمده!..

- بسیار خوب، حال میخواهی اورا بچه مبلغ بفروشی؟

هالی گفت: اگر بگویم در برابر واگذاری او (۱۳۰۰) دolar میخواهم جز حق خود نخواسته، بھیکلش نگاه کن، سینه پهن و نیروی اورا ملاحظه کن، او میان سیاهان کمتر نظیر دارد، او به تنهایی مزرعه ارباش را اداره میکرد و با آن رسیدگی مینمود.

جوان باحال تمسخر گفت: خیلی مبالغه است، زیرا دفاتر سیاه تو معروف شده اند که همیشه از اربابهای خود فرار میکنند و اسبهارا میدزدند و اضطراب بر پامیکنند، گمان کنم دوست دولار کافی باشد.

- اگر این صفات و اخلاق در او نبود، ممکن بود پیشنهاد تومور داشته باشد، اما او از پرهیز کارترین و متدين ترین سیاهان است اور شهربیکه بود، مردم را عظم میکرد.

جوان با کمی تندی گفت: از سخنان تو برمیآید که باید اورا بعنوان کشیش بخانه برد، ولی موضوعهای دینی درخانه ماراهندارند.

دراینجا ایوا مداخله کرد و درحالیکه روی یکی از عدلها رفته و بازویان خود را بگردان پدر حمایل میکرد، گفت:

- پاپا، میل دارم اورا خریداری کنی، بقیمت اهمیتی مده، بطور یکه شنیده ام تو نتو و تمند هستی، من اورا میخواهم.

- میخواهی چه کنی؟ آیا مانند اسب سوارش، یشوی، یا کار دیگری با او داری؟

- میخواهم اورا خوشبخت کنم.

- راستی که بهانه خوبی است!..

معامله بشکلی که دو طرف راضی شدند خاتمه یافت، چون قیمت و سند فروش مبادله شد، سان کلیر دست دخترش را گرفت و بسوی تم رفت و درحالیکه دست زیر چانه اش

لیزد، از روی مراح باو گفت: نم، سر بلندکن و ارباب جدید خود را بنگر.  
تم سر بلند کرد و چشمش با آن چهره گشاده و خندان افتاد، چشانش از شادی  
پرازاشک شد و بی اختیار گفت:

- آقا، خداوند بتخیر و برکت بدهد.

- چه نام داری؟ تم، آیاسورچی گری میدانی و میتوانی با سبها رسیدگی کنی؟  
تم پاسخداد: سالهای من متصدی رسیدگی با سبها ای ارباب مسترشیلی که اسب  
بسیاری داشت، بوده‌ام.

- بسیار خوب، کالسکه رانی را بترواگذار خواهم کرد، پسر طیکه بیش از هفته‌ای  
یکبار مشروب نخوری، مگر در پیش آمد های غیرمنتظر در چهره تم آثار تعجب  
و تأثر ظاهر شد و گفت:

- آقا، من اصلاً مشروب استعمال نمیکنم.

- نم، من بیش از این چنین سخنانی شنیده‌ام، ولی خواهیم دید، و بدبهی است  
اگر چنین باشد که میگوئی، ما یه خرسندي همه خواهد بود. و چون دید هنوز آثار  
اندوه در چهره تم ظاهر است، از روی محبت باو گفت:

- فرزند، مکدر مباش، من شکی ندارم که رفتار خوب خواهد بود تم،  
تم گفت: آقا، این را محقق بدان.

ایوا گفت: توزندگی خوبی در منزل ما خواهی داشت، پاپا با همه خوش فتاو  
و مهر بان است. ولی همیشه میل دارد بخندد.

سان کلیر در حالیکه با خنده از آنجا دور میشد روی بدخترش کرد و گفت:

- پاپا از این ستایش تو سپاسگزار است.

## فصل سیزدهم

### ار با بهای چند یلد

او گوست سن کلیر در شهر (لوینزیانا) در خانواده ترومندی بوجود آمده  
بود او جوانی بود خالباف و دارای ذوق ادبی، بدختری زیبا و عافل از مردم امر نکای  
شمالی دل بست و با هم نامزد شدند، ولی چون برای تهیه و سایل عروسی بجنوب

بر گشت، نامه‌ای از فیم دختر باو رسید که باو اطلاع میدادد دختر مرد بگزی را بر او ترجیح داده و بشهری انتخاب نموده است.

جوان از این خبر برا آشفت، و حس کرد بشرط بر خوده است، و برخود نیستید که در باره این تغییر عقیده ناگهانی پرسشی کند و علت را بخواهد، لذا عوالم خیال را که مدت‌ها در آن پسر بوده بود ترک کرد و در عوالم اجتماع که همیشه از آنها گریزان بود وارد گردید، و با یکی از دختران آزاد دلیر با آشنا شد و باو اظهار محبت کرد، و دختر نیز عشق او را پذیرفت و بزودی باهم زن و شوهر شدند.

در آن‌هنگام که این‌جوان ماه‌عل را میگذراند، نامه‌ای در یافت کرد که سجره خواندن میهوش شدو بیزان بدینختی خود بی‌برد، این نامه از همان محبوبه بود که تصویر میکرد باو خیانت کرده و عهد شکنی نموده است.

در این نامه نوشته بود که از طرف قیم و وصی خود گرفتار انواع شکنجه و سختگیری شده، زیرا میخواسته است اورا مجبور سازد تا همسر پرش شود، و چون نامه‌های جوان باو نرسید، بی‌اندازه بیتاب و مضطرب شد، ولی او مرتب‌با نامه برایش میفرستاد و در انتظار رسیدن پاسخ بود تا مایوس گردید و بالاخره متوجه نیز نگی که باو زده بودند شد، و درخاته از او متشکر بود که برحقیقت امر مطلع گردید. و در ضمن عشق و محبت خلل نایب‌ذیر خود را تجدید میکرد.

مکثوف شدن این حقیقت برای جوان بدتر از مرک بود، لذا نامه زیردا

برای دختر نوشت:

«نامه‌ات را پس از گذشتن کار در یافت کردم، من آنچه شنیده بودم باور کردم نا امیدی مرا کورد کرد، من اکنون دارای زن هستم، پس آنچه میان من و تو بود پایان یافته، مرا فراموش کن، زیرا فراموشی یکانه چیزی است که برای ما یا قیسانده است»

پایین ترتیب، این جوان صدمه سختی خورد و تمام آرزوهاش بر بادرفت و جز حقیقت عریان چیزی در بر ایشان نمایند، حقیقتی که تلغی و مجرد از هر آرایشی بود. و آنچه مزید بر در درونج جوان شد، این بود که همسرش ماری دختر زیبا و تر و تمند و ناز پروردگاری بود، از زندگی چزاین چیزی نمیدانست که آنچه میخواهد برآورده شود و همه اودا ناز و نوازش کنند، خود خواهی او ضرب المثل شده بود وقتی این ضربت بشهرش رسید و از اجتماع ورفت و آمد به مجلس روی گردان شد، پنهود خواهی و بزرگواری مادی برخورد و اورا متهم کرد که توجهی باو ندارد و در صدد برآوردن خواهشی او نیست و حقوق زناشویی را آنطور که لازم است بجا نمی‌آورد.

سان کلیر از ماری دارای دختر زیبائی شد که علاقه و محبت شدیدی باو پیدا کرد بحدی که موجب حسد مادرش و تصویر گرد محبتی که پدر بدختر خود دارد موجب

مکاسته شدن محبت شوهر نسبت با او میباشد، بنابراین صحتش بر اثر این خیالات منحرف شد و ازو ظائف مادری باز ماند، و بیهانه بیماری ملازم اطاق خود شد، و کارهای خانه را مهمل گذاشت، در صورتیکه بیماری او جز نازکردن نبود، دیگر توجهی نداشت و از پرستاری او کوتاهی میکرد و برای براین اهمال دختر ناتوان شد، و پدرش ترسید که اگر وضع بدین روش باشد بفرزندش صدمه برسد، لذا بادختر خود بشهر (ورمونت) واقع در شهرستان (نیو انگلند) مسافت کرد و در آنجا دختر عمویش (دوشیزه اودیلی) را قانع نمود که با او به (نیواورلئان) بیاید تا کودک در سایه توجه او جبران محرومیت از محبت مادری بیند.

دوشیزه اودیلی بزرگ دختری بود که ۵ سال از سنش میگذشت، در خاتمه ای پرورش یافته بود که با خلاق نیک و عادات خوب معروف بود، دختری بود بلند فرد و لاغراندام، ملامح صورتش دلالت بر عزم و اراده و دوست داشتن نظم و تربیت میکرد. کشتنی به نیواورلئان رسید و با آرامش بسوی ساحل رفت، مسافرین برای پیاده شدن نظم را برهم ذده بودند، و چون کشتنی بساحل رسید و کناره گرفت، سان کلیر فوراً بساحل شتافت و با یکی از سورچیها برگشت و چندانها را بکالسکه حمل نمودند و بعد بادختر عمویش و ایواسوار کالسکه شدند، ایوا از پدرش پرسید: پاپا، پس تم چه شد؟ – بیرون نشسته است من تم دادر عوض آن سورچی بدمست باما هدیه خواهم داد.

ایوا گفت: آه، تم راننده خوبی خواهد بود، وهیچگاه مست نخواهد شد و کالسکه ماما را درهم نخواهد شکست.

کالسکه بخانه بزرگ کهنه سازی رسید، این خانه بسبک استانبولی ساخته شده و دارای فضای وسیع و بالکن‌های عربی‌بُنی بود و در فضای حیاط فواره ای بود که آبش در حوضی پراز ماهیهای الوان میریخت، در اطراف خانه درختان میوه دار و گل سایه افکنده و میوه‌های رسیده شان چشم را خیره میکرد، و بوی گل مشامرا معطر مینمود.

کالسکه بفضای جلوخانه رسید و مقابله در عمارت ایستاد.

تم پیاده شد و نگاهی کنجدکارانه باطراف نمود، و آن دناظر زیبا را نپستید.

بمجرد اینکه مسافرین پیاده شدند، عده زبادی غلام و نوکر مرد و زن و بچه با کمال شوق باستقبال ارباب خود آمدند، اما در میان آنها جوان خوش ظاهری بود که بانها نهیب رفت و گفت:

– همه عقب بروید، این حرکت شرم آور است، آبا میخواهید آقای خود را در بد و درود با اظهار احساس بر تجانید؟

غلامها باحال تردید کنار ایستادند و آثار خجلت در چهره‌های آنها نمودار گردید.

یس از آنکه سان کلیر اجرت سورچی را داد، کسی از آنجماعت در آنجانمانده بود، فقط آن جوان بود که ییش آمد و بار باب خود سلام داد.

سان کلیر گفت: آه، آدلف توهستی؟ حالت چطور است؟

در آنوقت ادلف شروع بخواندن مقاله ای نمود که دوهفته برای تهیه آن وقت صرف کرده بود، ولی سان کلیر باخونسردی معهود خود گفت:

— بسیار خوب، ادلف مواظب نقل اثایه باش، من پس از لحظه باز خواهم گشت.

بعد دو شیزه او ویلی را بسوی اطاق پذیرایی که مشرف به بالکن بود، برد.

مادر در حائلکه، هنچه بوسه ای از گونه بچه بر میداشت، گفت:  
— دخترم، کفی است، احتیاط کن که سرد رو را بیشتر نکنی. سان کلیر  
نیز بسمت اطام همسر خود شناخت و با اشتیاق و محبت او را در آغوش کشید و دختر  
عمویش را ب او هرفی کرد. باری با دوچشم درشت خود کنجکاوانه با وظیری کرد  
و بعد با تکاف خاذری با خوش آمدگشت. بعد سان کلیر بتم اشاره کرد که وارد  
شود. تم نیز احیاعت کرد و بایم و هراس بمظاهر تروت وابهت آن اطاق نگریست  
و مبیوت ماند، و در همان حال سان کلیر بیمسر خود گفت:

- ماری ، نگاه کن ، یک سوچی برای تو آورده ام که کاملاً مطیع اوامر تو خواهد بود ، سیاه هفتگی است و در وقت اراده کنی با کمال آرامی کالسکه ترا خواهد راند ، نظری باو کن و دیگر مگر که من درمسافرت توجهی باحتیاجات تو ندارم . ماری بدون آنکه برخیزد ، بتم خیره شد و بعد گفت :

- میدانم که مست خواهد کرد .

نه، این خلام را بسیار معقول و پرهیزکار معرفی کرده اند.

— بسیار خوب، امیدوارم آنچه کفتی محبت داشته باشد.

بعد سبان کلیر گفت: آدلنت، تم را پیر پایین.

تم با آدلف پائیں رفت و سان کلیر پہلوی زنش نشست و گفت . ماوی ، حالازن خوی باش ، و سخن دشنیینی باشوهر خود بگو . ماری با اوقات تلغیت گفت : - دو هفته دیرتر از موعدی که نامن داشتی آمدی .

- و لـ هیچشه نامه به ای ته منو شتم .

دست است، نامه‌های تهنیت مختص

وَالْمُؤْمِنُونَ الْمُؤْمِنَاتُ وَالْمُؤْمِنُونَ الْمُؤْمِنَاتُ

- حقیقت این است که موضع حرکت پست بود و اگر چنین نمیکردم نامه در سرموعد بتوجه نمیرسید. همسرش گفت: « توهیشه اینطوره است، سفرهای منفصل و نامه‌های مختصر» سان‌کلیر دست درجیب کرد و قوطی متحمل کوچکی درآورد و آنرا بازکرد و گفت: « ماری، نگاه کن، این هدیه است که از نیویورک برای تو خریده ام. » آن قوطی محتوی صورتی بود که روی یک قطعه فلز باکمال طراحت گشته شده بود وایوا و پدرش را نشته نشان میداد. ماری از روی بی‌میلی نگاهی باان کرد و گفت:

ـ چه باعث شده که باین وضع ابلهانه نشته‌ای؟

ـ عیی ندارد، نشتن یک موضوع سلیقه‌ای است، ولی تو در شباهت این صورت با اصل چه عقیده داری؟

ماری در حالی که قوطی را می‌بست گفت: مادام که عقیده من در موضوعی برای تواهی ندارد، اغلب از نظر من درهیچ امری مورد توجه تو نخواهد بود.

سان‌کلیر بی‌اختیار درد لگفت: لغت خدا بر زنان ...

بعد با صدای بلند گفت: ماری صحبت بکن، اینقدر بی‌احساس می‌باش، چه عقیده ای در شباهت این صورت با اصل داری؟  
ذنش گفت. تو باید مرا مجبور به صحبت بکنی، چون میدانی من روزها برای سر درد بستری می‌شوم، و هنگام آمدن تو جنجالی برپا شد، نزدیک است بمیرم.

دوشیزه او ویلی که در تمام ایندیت خاموش بود، ناگهان برخاست و گفت.  
سخانم، آیا همیشه این سر درد را داردید؟

ماری پاسخداد: آری، این دردسر مرا کشته است.  
او ویلی گفت: من شربتهاي میدانم که سر درد را سبک می‌کند و همین حالا بعضی از آنها را برای شما توتنه می‌کنم.

سان‌کلیر از طرف همسرش ازاو تشکر کرد، و بعد زنگ زد، و چون آدلف آمد باو دستور داد (آلام) را بفرستند.

لحظه‌ای بعد زن دو تیره نیک روشی وارد شد، سان‌کلیر باو گفت من این خانم را (مقصود دختر عمومیش بود) بتومیسپارم؛ زیرا بسیار خسته است، اورا بااطاقش هدایت و وسائل آسایش را از هر حیث برایش فراهم کن.  
بنابراین او ویلی برخاست و با (الام) از اطاق خارج گردیده تا بااطاق خود برود.

# فصل چهاردهم

## رفتار با غلامان

چندروز پس از ورود دوشیزه او ویلی بخانه پسر عمویش ، یکروز صبح افراد خانواده برای صرف صبحانه دورمیز نشسته بودند که سان کلیر به مرشد گفت:

- ماری روزهای طلائی تودارد میدرخشد ، ذیرا دخترعموی با اطلاع من تمام سختیها را بعده خواهد گرفت ، تاتو بتوابی مواطن خود باشی . ماری درحالی که سردا روی دست میگذاشت، گفت

- خیلی خوش آمده است ، ومن عقیده دارم که اگر تو اند یک چیز را خواهد فهمید ، و آن چیز این است که تصدیق خواهد نمود ما اربابها در حقیقت در این خانه در حکم غلامان زرخیرید هستم .

سان کلیر گفت: شکنی نیست که با این حقیقت پی خواهد برد . البته حفایق مهم دیگری نیز کشف خواهد نمود، و عواملی پی خواهد برد ماری گفت. تو در این موضوع طوری صحبت میکنی که گوئی سیاهاترا برای زینت میخواهی، و اگر واقعاً اینطور باشد، بهتر است که از همه اینها مستغنى شویم.

ایوا بمنادش نگاهی کردو باسادگی کودکانه پرسید.

- ماما، چرا ماغلام نگاه میداریم؟

- نمیدانم، مگر اینکه منظور اذیت و آزار من باشد، و من عقیده دارم که تمام بیماربهای من از دست اینها ناشی شده است، و تصریح میکنم که سیاهان ما بد نرین و زشت رفتار ترین غلامان هستند.

او ویلی خاموش ماند و ماری باز گفت.

- برای معامله با غلامان فقط یک راه هست. و آن رفتار آوردن و ساخت گیری با آنها است، از کودگی من اینطور دیده و عادب کرده ام، فقط ایوا به تنها تی همه غلامان را فاسد میکند، ومن نمیدانم وقتی بزرگ بسود چطور خود و خانه اش را اداره خواهد کرد، من با غلامها با مهر بانی رفتار میکنم، ولی لاید باید آنها را بوظائف خود آشنا کرد.

او ویلی گفت: ولی من گمان میکنم که سیاهان نیز بشر باشند، و انصاف این است وقتی خسته شوند، با نهادن آسایش واستراحت داده شود.

- شکی در این نیست، من نیز توجه بوسایل آسایش آنهادارم، ولی بشرطی با وظیفه آنها منافی نباشد، اما با غلامان چنان رفتار کردن که گوئی گلهای کمیابی هستند، بسیار کارخنده آوری است، و علت اختلاف من باسان کلیر همین است و همین اختلاف است که بیشتر مزاج مرام منحرف میکند.

او ویلی پیش از این صلاح ندانست در اختلاف فامیلی میان زن و شوهر مداخله کند، بنابراین جوداب نیمه کاره پشمی از جیب درآورد و شروع بیافتن آن کرد اما سان کلیر گفت: ماری بس، است ماری بس است، هواگرم است من با آرلف کفتکویم شده است، و احساس خستگی میکنم، پس امیدوارم ملاپتر باشی و بگذاری از خنده روچیروت کامیاب شوم. ماری پرسید: چه اتفاقی میان تو و آرلف روی داده است؟ من دیگر نمیتوانم برروی این مخلوق را تحمل کنم، چقدر میل دارد اختیارش بدهست من باشد، تا اورا بوظیفه اش آشنا سازم و او را سرجایش بشناسم.

سان کلیر گفت: آنچه میگوئی دلیل دقت و حزم تو است و اما آنچه میان من و آرلف واقع شده این است که مدت‌ها بود که در صدد تقلید از من برآمد. خود را ارباب میدانست بهمین جهت ناچار شدم اخیراً او را متتبه سازم؛.. ماری پرسید: چطور؟ - مجبور شدم باو بفهمانم که لباس‌هایم را برای خود لازم دارم، بعلاوه بقدرتی باوسخت بودم که فقط چندستمال ابریشمی از دستمال‌های خود و مقداری ادکلونی باو دادم. اما او بحدی در خودسازی افراط کرد که ناچار شدم او را پدرانه نصیحت کنم تا برآه راست برگردد.

ماری گفت: وای، سان کلیر، نمیدانم چه وقت متوجه میشوي که چگونه باید با غلامان خرد رفتار کنی، لوس کردن زرخیرید خیلی بدارست.

- چه ضرر دارد اگر آن بیچاره بخواهد مانند اربابش باشد؛ و اگر نمیخواستم او را تربیت کنم، پس جرا آن‌همه دستمال و ادو کلن باو میدادم! او ویلی با کمال جدیت گفت: چرا برای تربیت او راه بهتری پیش نگرفتی؟ دختر عمو، علت تنبی ای است. اگر این نبلی نبود خودم فرشته‌ای میشدم، در واقع تنبی اساس تمام صفات پست است.

او ویلی گفت. تصویر میکنم مسئولیت بزرگی بگردن شما اربابها و طرفداران برد، نوش خست که اگر دنیا بمنداده نمود آن مسئولیت را ببول نهواهم کرد، و ظرفه و جداگانه شما این است که آنها را تربیت کنند و رفتار معقولی با نهادانش باشید، همینه این است.

در این لحظه از خلال برده های پنجره صدای خنده شادی از حیاط خانه بگوش رسید، سان کلیر بظرف بالکن رفت صدای خنده او نیز بلند شد، آنوقت او ویلی در حالیکه باو میپیوست، گفت: مگر چه شده است؟

تم کنار حیاط روی صندلی نشته بود و چند گل یاس در جاده کشیده بود، واپس داشت حلقه گلی دور گردنش می‌افکند و شادی کنان می‌خندید، و بعد در دامانش نشست و گفت: «آه تم، منظر خنده آور ظریفی داری!» تم تبسیم آرامی بر لب داشت و چون ادب خود را دید، نگاهی از روی تأسف و معدرت خواهی با او افکند.

تم از چیزی کله و شکایت نداشت، زیرا ایوا خوش قلب از پدرش خواهش کرده بود که تم را نوکر مخصوصی نماید تا در گرد شها و رفت و آمد ها با او باشد، و سان کلیر خواهش اورا بر آورده بود و بنم دستور داده بود که همیشه خود را برای خدمات دختر آماده کند، البته خدمت با ایوا ایجاد اشکالی برای تم نمی‌کرده و با سمت راننده مخصوص ماری بودن معارضه نمی‌کرد، زیرا وظیفه رسیدگی بکالسکه و تیمار اسبها بر حسب دستور ماری بدیگری و اگذار شده بود، تا تم از بوی نا مطبوع استبل ماریرا نیاز از د و بموجب شدت انحراف مراجش نشود، بهمین جهت لباس های تم در کمال سادگی و پاکیزگی بود و هر کس اورا میدید تصور نمی‌کرد یکی از اسقفهای قدیم کارتاز می‌باشد؛ گذشته از این، بودنش در این محیط زیبا و اشرافی پر نعمت و آسایش موجب خشنودی او گردیده بود.

در یکی از روزهای یکشنبه، برای رفتن بکلیسا عالیترین لباسها و گرانبهای ترین جواهر خود را پوشیده و در بالکن ایستاده بود، او ویلی نیز با کمال سادگی و بدون آرایش با او بود، و چون ماری احوال دخترش ایوا را پرسید، با او گفتند با (الم) روی پلکان ایستاده است. ماری اورا خواست، و چون علت ایستادن او را با کنیز پرسید، ایوا گفت:

— قوطی داروی مخصوص بخودم را باومیدادم تا بکلیسا ببرم، زیرا احساس سر در نمی‌کرد. ماری در حالیکه از بیتابی پایزمین میزد، گفت:

— ایوا، قوطی طلای خود را به (الم) میدهی، توجه وقت بوظیفه خود آشنا خواهی شد، بر گرد آنرا بیاور!.. آثار اندوه در چهره ایوا نمایان شد، و با تأمل بعقب گردید. اما سان کلیر بزنش گفت: «ماری، بچه را بحال خود بگذار، بگذار هر چه میل دارد بگند»

ماری گفت: سان کلیر، ایوا در آینده چه می‌کند و چگونه رفتاری خواهد داشت؟

سان کلیر گفت. خدامیداند، ولی این را میدانم که بهتر از من و تو خشنودی خدا را بدمست خواهد آورد.

ایوا با مهر باای دست روی بازوی پدر زد و گفت.

ابنطور صحبت مکن، زبرا ماما دلگیر می‌شود

آنوقت او ویلی برای خاتمه دادن بنزاع روی سان کلیر کرد و گفت.

- پسر عمو، آیا تو آماده آمدن بکلیسا هستی؟

- مشکرم، من نمی‌ایم.

ماری گفت: من همیشه آرزو دارم که سان‌کلیر بکلیسا برود، ولی او ذرا از دین در دل ندارد، البته لایق او نیست اینطور باشد.

سان‌کلیر گفت: من متوجه هستم، اما شما خانه‌ها فقط برای تظاهر و خود نمائی بکلیسا می‌روید، واگر من بخواهم واقعاً برای عبادت بجایی بروم، بهمان کلیسا که (الام) می‌رود خواهم رفت، ایوا آیامیل داری توهم بروی؛ تو در اینجا باش و بامن بازی کن.

- پاپا، تشکر می‌کنم، اما بهتر میدانم بکلیسا بروم.

- آیا خسته کننده نیست؟

ایوا هاسته‌داد: تاحدی، ومن در آنجا میل بخواب می‌کنم، ولی خواهم کوشید که نخوابم.

- بنا براین چرا می‌روی؟

ایوا آهسته گفت: عمه او ویلی می‌گوید خدا می‌خواهد که بروم، و او چنانکه میدانی همه چیز بما میدهد، پس اگر از ما بخواهد بکلیسا بروم، نباید برمادر باشد، بنا براین دیگر کلیساجای خسته کننده ای نیست. پدر دخترش را بوسید و گفت: دختر پاکدل و بی‌آلایش هستی بنا براین بروم و برای «من دعا کن»

- البته همیشه دعا می‌کنم بعد ایوا بامادرش سوار کالسکه شد.

سان‌کلیر همانجا که ایسناده بود اورا مینگریست و در هوا سرمهای باو حواله کرد و چشم‌اش پرانک نند و گشت.

- آه ایوا، توفیر شت رحمتی هستی که خداوند برای من فرساده است. در کالسکه مادر بد غیرش گفت:

- ایوا، البته خوبست که شخص نسبت بخلاف خود مهر بان باشد، ولی لایق نیست با آنها مسل خودمان یا کسانی که در ردیف ماد تن رفتار کنیم، ملا اگر (الام) بیمارشند، نباید اورا در رختخواب خود بگذاری!.

ایوا گفت، ماما، نعیم، دارم باید اورا در رختخواب خود بخواهانم، در آنوقت می‌سوداز او خوب پرستاری کرد، گذشته از این بسنر من بهتر و پاکیزه تراز بستراو است.

ماری متغیرماند و گفت. نمیدانم چه کنم که این کودک بتواند مقصود مرا درک کند

او ویلی گشت: هیچ.

ایوا لحظه‌ای مکدر بود، ولی خوشبختانه کودکان همیشه بر یک حال نیستند، بهمین جهت ایوا بزودی بر سرحال آمد و شروع بتماشای مناظر زیبائی کرد که از برا بر ش می‌گذشتند، و باز بنای شادی کردن راه بود و خنده های معصومانه اش شروع شد.

## فصل پانزدهم

همینکه آفتاب بسوی غرب گردانید، رفت و آمد و جنبش درخانه (برادران مسیحی) شروع شد، و راشیل شروع بتهیه و جمع آوری لوازمی شد که برای غر'ادیها که بد شب حرکت کنند ضروری مینمود. ذرذ هاریس هم در احاطه خواب کوچکی نسسته بود و کودکش را در بغل داشت و دست اليزارا دددست گرفته بود. آنارعزم و تفکر در چهره آنها ظاهر بود و اشکهای بر چهره شان دیده میشد.

زرزگفت . آرخه ایزامیحیع میگوینی ، تو دخترخوش قلبی هستی ، تو روح ازمن پاکتری . و من معنی خواهه کرد بگفته های تو عمل کنم ، میکوشم که مانند آزادگان باشم . نیکوشم که در دل احسان مسیحی متدین را داشته باشم ، در مسیر تیکه خس ، میدانم همیشه قصد نیکی داشتم ، بلکه برای نیکوکاری تلاش سختی میکردم و با آنکه او ضماع ضد من بود ، در راه خیر میکوشیدم ، ولی حالاً دیگر گذشته را فراموش خراهم کرد ، و احساس تلخی و درد را از خود دور خویهم نمود ، کتاب مقدس را خواهم خواند ، و مرد نیکوکاری خواهم شد .

الیز اگفت: وقتی بکانادا رسیدیم، من میتوانم به تو کمک کنم، ذیراخیاضی و لباس شوئی و اتوکشی میدانم، و برای فراهم کردن وسائل زندگی با هم کمک خواهیم کرد.

- آری الیزا ، تامن و تو و فرزندمان باهم هستیم؛ همین کار را خواهیم کرد ،  
الیزا ، افسوس ، کاشکی این مردم تدر نعمت آزاد بودن زن و فرزند شخص را میدانستند  
من از کسانی که از زن و فرزند عاجز هستند و آنها را برای خود باری تصویر میکنند ،  
در تعجب هستم ، مدام شما که بامن هستید ، خود را دارا و نیرومند می پندارم ، من  
تاسن ۲۵ سالگی بکارهای دشوار مشغول بودم ولی دیناری مالک نیستم ، نه محل  
سکونتی دارم و نه زمینی که زندگی مر' تامین کند ، با وجود این اگر مرا بحال خود  
گذارند بوضع خود راضی و شکر گذاخواهم بود ، من کار خواهیم کرد و دستمزد خود  
را برای تیوق فرزندم خواهیم فرستاد ، اما ارباب سابق من حقی بر من ندارد ، زیرا

چندین برا بر آنچه برایم خرج کرده بود باو رسانده‌ام ، و چیزی باو بدھکار نیستم .

الیزا گفت : ولی هنوز اذخیر نرسته‌ایم ، و بکانادا نرسیده‌ایم .

ذریگفت : اینطور است ، ولی نسیم آزادی برمن وزیده و نیروی عجیبی در

من بوجود آورده است .

در اینوقت از اطاق مجاور صدای شنیده شد و بعد در اطاق ژرژ را زدند ،

الیزا تکانی خورد و بسوی دررفت و آنرا باز کرد .

سیمون هالیدی با یکنفر دیگر در آستانه در ظاهر شدند و سیمون گفت : این شخص (و نیاخ فلچر) یکی از برادران مسیحی است .

و نیاس فلچر مردی بلند قامت ولا غراندام و سرخ موئی بود که آثارهوش و تدبیر از چهره اش نمایان بود .

بعد سیمون بژرژ گفت : ژرژ ، دوست ما و نیاس امری کشف کرده که برای تو و همراهانت اهمیت دارد ، و بهتر است تو نیز آگاه شوی .

و نیاس گفت : شب گذشته برای آسایش در مسافرخانه عرض راه پیاده شدم ، و پس از شام خوردن تا وقتی رختخوا به آماده شود ، در گوش اطاق روی بعضی عده‌ها دراز کشیدم و روپوشی از پوست روی خودانداختم ، ولی خوابم برد ، و چون نیاز از شدم ، چند نفر را دیدم که دورمیز نشسته و مشغول میگساری و گفتگوهستند ، میل کردم صحبت آنها را بشنوم علی الخصوص که نام برادران مسیحی را میبردند ، یکی از آنها که موسوم به ماکس بود گفت : بدون شک در ادوگاه برادران مسیحی هستند ، آنوقت من متوجه آنها شده و دانستم از مهمانان هالیدای صحبت میکنند ، بهمین جهت درجای خود ماندم و بر نقشه آنها آگاه شدم ، و دانستم که میخواهند این جوانرا به (کینتکی) بازگرداند و باربا بش بسپارندتا او را عبرت دیگران کند تا سیاهان دیگر خیال فراردا در سر نبرانند ، و ماکس و یکنفر دیگر که موسوم به تم لوکر است همسر این جوانرا به (نیوارلثان) برده و بسود خود خواهند فروخت و خیال میکنند از فروش او ۱۸۰۰ دولا در بدست آورند ، و اما کسودک را بهمان بازرگانی که اورا خربده است خواهند داد ، وجیم جوان و مادرش نیزد (کینتکی) باربا بشان مسترد خواهند شد ، و چین گفتند که درین راه دیگری از دو نفر پاسبان هستند که برای - برگرداندن این اسیران با آنها مساعد خواهند کرد ، و بازدانستم که از راهی که امشب با بد برویم ، اطلاع دارند ، بنابراین باعده‌ای که در حدود هشت نفر میشود ، بمحمله ور خواهند شد ، اکنون چه باید کرد ؟

راشیل که مشغول بختن نان فطیر بود ، وقتی شنید از هول دسته‌ارا بلند کرد و سیمون بفکر عمقی فرورفت ، والیزا دسته‌ارا حمایل گردن شوهر نمود و بجهره اش خبره شد . ژرژ نیز دسته‌ارا بهم فشار میداد و چشمانش برآفر و خته شده بود و مانند کسی مینگرست که واقعاً زنش فروخه میشود و فرزندش بمحب قانون بخریدار داده میشود . الیزا در حالیکه نزدیک بود بیهوش بر زمین افتاد ، گفت :

- ژرژ، چه باید کرد ؟

ژرژ درحالیکه باطاق بر میگشت و بنشن لولهای خود رسید کی میکرد، گفت.

- من میدانم چه باید بکنم.

ویناس با سراشاره به سیمون کرد و گفت:

- سیمون، دیدی که کاربچه شکل درآمد؟

سیمون آهی کشید و گفت. آری ولی امیدوارم کار با آجها سکشد.

ژرژ گفت: من حاضر نیستم کسی برای من صدمه به بیندو اگر تو کالسکه خود را بمن کرایه بدهی، تنها با استگاه دوم خواهم رفت. جیس جوان شجاعی است، من نیز چنان هستم.

ویناس گفت: دوست من بسیار خوب. ولی در هر حال رانندگی لازم دارد، تو میتوانی مسئولیت جنک را عهده دارشوی، ولی من راه را شهر آزاد نمیدانم.

- ولی نمیخواهم ذیانی بتو برسد.

ویناس باحالت عجیبی گفت: ذیانی بمن برسد، معنی این سخن را بی فهم. سیمون گفت: ژرژ، ویناس مرد مطلع و زبر دستی است و بهتر است که آنچه میگوید اطاعت کنی.

بعد با مهربانی دست روی شانه ژرژ زد و یک جفت شش لول ژرژ اشاره کرد و گفت امیدوارم عجله در کارها نداشته باشی، زیرا خون جوانان بجوش میآید.

ژرژ گفت: من بکسی حمله نخواهم کرد و آنچه میخواهم آزادی است.

و من حتی الامکان بصلح و آدامش برآخود خواهم رفت

ولی ناگاه چهراش بهم رفت و گفت:

- ولی خواهی داشتم که در بازار ( نیواورلشان ) فروخته شد، و من میدانم چه بر سر زنان میآید، بنا بر این انتظار داری آرام بایstem و مشاهده کنی که زنم را میرباید، برای فروش میبرند، در صورتیکه خداوند برای دفاع از او دو بازوی توانا بمن داده است. نه، قبول نخواهم کرد، خداوند بیز یار من خواهد بود، من فبل از آنکه بزن و فرزندم دست یابند نا آخرین قطره خون خواهم جنگید. آیا در اینصورت مورد ملامت خواهم بود؟

سیمون پاسخداد تو یکی از افراد بتر هستی، وغیر ممکن است بشر

جز این کاری بکند

- آفا، اگر جای من بودی، این کار را میکردی؟

سیمون گفت. امیدوارم خداوند ما گرفتار چنین آزمایشی نکند؛ زیرا

انسان نمیتواند ذپاد مقاومت کند.

نیچر درحالیکه بازوی قوی و بیچیده خود را نشان میداد، گفت.

- ژرژ میتوانی بنیروی من اعتماد داشته باشی.

ژرژ کفت : بسیار خوب ولی بهتر نیست که زودتر فرار کنیم ؛

و یناس گفت : من ساعت چهار بعد از نصف شب، یعنی سه ساعت قبل از موعد که برای اجرای نقشه خود معین کرده اند، اذآن مسافرخانه حرکت کردم، و ذ احتیاط دوست پیش از تاریک شدن هوا حرکت کنیم، ذیرا در قریه سر راه هر دم شریری یافت میشوند، و اگر کالسکه مارادیدند، ممکن است مداخله کنند، آنوقت پیش از آنچه باید در اینجا بمانیم مرا مطلع خواهند کرد، بنا بر این بعده من خوبست در ساعت دیگر حرکت کنیم، بن حالا بمقابلات میشل «پروم» و ازاو خواهش میکنم بعد از حرکت ما با اسب تن را خود برای مرافقیت راه باید تا اگر آنها را آمده، بما اطلاع بگیرد. از جیم و مادرش نیز خواهم خواست که برای مسافرت خود را آمده کنند، بعد با سبها سری خراهم زد که آنها را آمده کنم، ما مسامت زیادی از آنها جلو خواهیم بود، و امیدواری زیادی هست که پیش از رسیدن آنها با استگاه برسیم، بنا بر این ژرژ امیدوارم دلکرم باشی، ذیرا این اول مشکلی نیست که در راه زراد، تر با آن رو برو «پیشوم».

بعد و یناس برون رفت و در را بست، پس از رفتن او ژرژ گفت :

- خیلی متأسفم که بر نی خاطر من «واجهه با خطر میهیه و بد».

سیمون گفت . ژرژ، دوست عزیزم، خواهشدار این عبارت را دیگر نکردار نکنی، این عملی است که وظیفه انسانیت بر ما فرض میکند، و ناجار باید آنرا بجا آورد.

بعد روی یه مسخر خود کرد و گفت زودتر غذا می تهیه کن، نهیش ر دوستان خود را گرسنه روانه کنیم

در آنوقت که راسیل و فرزندانش بتپه شدند برداختند، ژرژ وزنش در اطاق کوچک خود نشسته و دست در آشوش یکدیگر افکنند، و با هم هنوز نیز صحبت خود را نمی شوند، گاهی هم مثل اینکه دیگر برای همیشه از هم جدا خواهند شد، بر از و نیاز عاشفانه میگردند.

رور، گفت الیزا، کسانیکه با دوستان خوشنده و دارای خانه و زمین و دارایی و هرچه برای زندگی لازم باشند، هستند، ممکن است محبت آنها بسی ا عشق ما که مالیک حیزی نیستیم برسد، الیزا من پیش از دیدن تو کسی را جز مادر و خواهر بدینه دوست : اشته بودم و ده سال سرش خواهیم، سهیلی را برای آخرین بار در بامداد روزیکه تا جر برده ژرژ او را میبرد ملاهم کردم، من دریکی از گوته های اطلاع امده بودم که او بسوی من آمد و دست (زد)، یگانه دوست و روزان تر خواسته دست، نمی‌دانم پس از اینه بر سر تو خواهد آمد من از جایی برخواستم و او را در آغوش کنید، و در دو بروع بگرستن کرد بهم اینها آخرین کلبات خویی بودند که ده سال بیش شنیده ام، پس از آن دل من گوئی جون صحرای موحشی شده بود تا ترا دبدم و محبت تو هم را از عالمی که شبیه

عالی مردگان بود نجات داد و از آنوقت برای خود مردی شدم، حالا البیزان  
آخرین قطربه خون خود را بزمین خواهم ریخت، ولی آنها بخواهند توانست  
تو را ازدست من بگیرند و هر کس که بخواهد ترا ببرد، ناچار باید از روی جسد بیجان  
من بگذرد.

الیزا با حال گریه گفت: خداوند رحم کن، تمام آرزوی ما این است که

باهم از این کشود در دستویم  
زرو با تلخی که داشت. خداوند، این سه کاریها چطور روی میدهد: اینها  
میگردند که انجیل یادشان است، ثروتمند هستند، خوشبختند، عضو  
کلیسا هامیباشند، طعم دارند و ارد بهشت شوند، در خوشی و فراخی زندگی میکنند و  
از تمام لذات زندگی بهره مند میباشند، اما متدينه‌ای حقیقی باوفا که از آنها  
پرهیز کار نمی‌کارند، زیر پایشان لکه کوب هستند، آنها را میخوردند و  
میفرمودند وارد لبهای خون بار و اسکهای روان و ناله های دزدنگ آنها  
سود میبرند.

سیمون از کارآشیز خانه گفت. دوست من در رثا، بکلام خد و نما کوش فرا  
دار ساید ترا تسلی ددد

زور صندلی خود را نزدیک در کشید و الیزا درحالیکه اشک‌ایش واخشد  
میگرد، باز نشست. آنوقت سیمون شروع بخواندن آیانی راجع بصبر و ایمان  
برحیث خداوندی که بندگان حقیقی خود را می‌آزماید، زود خداوند باین بنده کان  
وعده داده که در گاه دزبرا برصایق شکنیها باشند، آنها را در آخرت برای خود  
برخواهد گردید بعد سیمون در رهایان سخن خرد گفت. اگر جهانی جز این جهان نبود.  
حق داشتیم که مسکوه و مال کنم، ولی خداوند برای آنها آسمانی نزد جزاین مردم  
بینوا و هجر و از لذات زیوی را بر نیمگز نمی‌گزیند، بس فرزند جان یخد اعتماد داشته  
باش و به آنچه بتوجه می‌رسد اهمیت می‌داند. زیرا همین وجہ آسایش و نعمت همیشگی  
آخرت خواهد بود.

اگر این کلمات از یکنون دیگر صادر نمیشند. تغیر زیادی نمیگرد و لی چون از  
دهان کسی در آنده بود که هر روز در معرض زنانان یا دیه غرامت واقع میشند  
در دل این دو فراری اثر سهی داشت و به آها نیرو و هزمه داد.

بعد راشبل آمد و با مهرانی دست ابرز را رفت و بهار افسد و با سایرین

بسیار سیزدهم برش  
کمی داشت عمر سه کالسکه سر پوتینه بزرگ شد که زدرا میمه دوی می‌ساخته بجا کی از  
آن یید. آنوقت رز دزه لیکه کرد کی ر دزه بغل داشت و درست همسر قش ر  
گرفته بود، با عزم و اراده برای از خانه ه ریخت گردید. سیمون و دامیل نیزش بـ  
آنها بیرون آمدند

جیم نیز که دست مادرش را گرفته بود، به آنها پیوست. این مادر پیر خود را باو چسبانده و به رطرف چشم می‌انداخت گوئی متوجه بود تعقیب کنندگان را در آنجا بییند. ژرژ در گوش جیم گفت :

- جیم آیا مستعد هستی و شش لوله‌ای خود را داری؟

جیم، پاسخداد : آری من کاملاً آماده می‌باشم.

- آیا اگر آمدند، میدانی چه باید بکنی؟

جیم درحالیکه سینه فراخ خود را جلو میداد، گفت :

- کاملاً آیا تصور می‌کنی میگذارم یکبار دیگر مادرم را ببرند؟  
در این مدت کم که میان ژرژ و جیم این گفتگو می‌شد، الیزا با راشیل خدا حافظی کرد و با مساعدت سیمون سوار کالسکه شد و با کودک خود در گوش کالسکه نشست  
بعد از امداد پیر جیم سوار شد و ژرژ و جیم جلو آنها نشستند و بعد ویناس سوار شد و در  
جای رانندۀ قرار گرفت. سیمون از خارج کالسکه گفت : دوستان، خدا حافظ. همه  
مسافرین با هم پاسخدادند : خدا نگهداری باشد. آنوقت کالسکه برای افتاد و  
روی جاده پر از یخ با نکان و صدا بنای پیشرفتن را گذاشت

برابری خدای چرخها، برای فراریها مجال گفتگو نبود، بهمین جهت کالسکه بدون توقف در پیشه‌ها و دشنایابی بی‌آب و علف و روی تپه‌ها و دره‌ها بدون مانع بر فتن ادامه داد. بر اثر حرکت‌های کالسکه کودک در آغوش مادر بخواب رفت و ترس و بیم پیر زن از میان رفت. الیزا نیز خوابش برد. فقط ویناس با عزم استواری بیدار بود و برای گزداندن وقت بسوت زدن و آواز خود را سرگرم می‌کرد.

اما گوشها تیز ژرژ در حدود ساعت سه بعد از نصف شب، صدای پای اسبی که در عقب سر آنها تاخت می‌کرد شنید و بازو وان ویناس فوراً اسبهای کالسکه را از رفتن بازداشت و گوش فراداد و گفت :

- قطعاً می‌شل است، گمان کنم صدای پای اسبش را بشناسم. بعد برخاست و با اضطراب و احتمامی سر را بعقب برگرداند و پس از لحظه‌ای از میان تاریکی سواری را دید که با سرعت زیادی روی نپه دوری بتاخت نزدیک می‌شود ژرژ و جیم پیش از آنکه بدانند چه باید بکنند، از کالسکه بر زمین جستند و همکی با حال اضطراب و انتظار ایستادند و متوجه طرفی شدند که سوار از آن می‌آمد. اما آن سوار دریکی از دره‌ها از نظر شان مخفی شد و جز صدای پای اسب او بگوششان نمیرسید. اما بالاخره او را روی تپه نزدیکی بنظر آوردند و ویناس گفت : آری می‌شل است.

بعد فریاد زد : می‌شل؟

سوار پاسخداد. ویناس، تو هستی؟

- آری چه خبری داری، آیا می‌آیند؟

- از پشت سر می آیند، هشت یا ده نفر هستند، همه مست و عربده جو و مانند گرک زوزه میکشند.

ویناس گفت: بچه ها، سوار شوید، عجله کنید و اگر ناچار باید جنگیم، تأمل کنید تاشمارا بجای مناسبی بیرم.

دو جوان با چابکی میان کالسکه پریدينند و ویناس اسبها را باشلاق زدو کالسکه با سرعت برق دو باره برآه افتاد و سوار نیزد بالشان بتاخت آمد و با آنکه صدای چرخها مانع شنیدن هر صدایی بود، باز از پشت سر صدای تاخت اسبها بگوش رسید که دمبدم نزدیکتر میشد.

دو ذن این صداها را شنیدند و سر از کالسکه بیرون کردند و در پرتو کم نور صحیح نخستین، عده‌ای را دیدند که از دامنه پشته نزدیکی سرازیر میشوند، و بمجرد اینکه آیندگان بر فراز تپه دیگری رسیدند، کالسکه را که سقف سفیدش بچشم میآمد دیدند و بر اثر آن نعره‌ای و حشیانه که دلیل پیروزی بود، از آنها برخاست که آنرا بگوش مسافرین کالسکه رسانید.

الیزا در سر احساس دور نمود و فرزند خود را بسینه چسبانید، پیرزن نیز شروع بدعا وزاری کرد، اما هماندم دستهای دوجوان از روی ناما میدی و از جان گذشتگی بسوی ششلو لهارفت. تعقیب کنندگان با سرعت بسوی فرادیها پیش میرانند و کالسکه ناگاه در راهی پیچید و مسافرین خود را با مجموعه‌ای از سنگهای مترفع و صاف رو برو دیدند؛ این سنگها بطوری بودند که بهترین پناهگاه بشمار میرفتند. ویناس جای این سنگهای را میشناخت و دانسته با ین طرف آمده بود، بنابراین فوراً پیاده شد و گفت:

- همه بسوی سنگها بروید، زود باشید. میشل تواسب خود را بکالسکه بیند و با آن نزد (اما ریا) برو و ازا او کمک بخواه تا با پیروان خود برای ملاقات این سکان بیاید. همه بایکچشم به مزدن پیاده شدند و ویناس در حالیکه کودک را از دست مادرش میگرفت، گفت: هر کدام از شماها دست محروم خود را بگیرد و با تمام قوت شروع بدویدن کنید. البته کسی از آنها احتیاج باین تشویق نداشت. جیم فوراً بسوی سنگها شناخت. میشل از اسب پیاده شد و آنرا بکالسکه بست و با سرعت آنرا راند و از آنجاد و رشد. بالاخره نزدیک سنگها رسیدند و در پرنوماه و نور صبح کاهان آثار راه تنگی که در میان سنگها بسود، دیدند. ویناس پیش افتاد و از این راه بنای بالارفتن را گذاشت و آنها را تشویق ببالارفتن میکرد و پس از او جیم در حالیکه مادر بینانکه خود را به پشت برداشته بود، دنبال ویناس بالارفت و ژرژ الیزا نیز از عقب آنها افتادند. تعقیب کنندگان بپائین سنگهای رسیده و در حالیکه داد و فریاد راه انداخته بودند و ناسرا میگفتند از اسبها بزیر آمدند تا خود را آماده تعقیب فرادیها کنند. ویناس و همراهانش ببالارفتن ادامه دادند تا بر فراز سنگهای رسیدند

در آنجا راه بقدری تنک شد که فقط ممکن بود یک تنک از آن عبور کند اما ناگاه بگوдалی رسیدند که در حدود یکمتر عرض داشت و در بال آن توده عظیمی از سنک بود که ارتفاعش به ۳۰ پامیر سینه این توده سنک از مجموعه سنگها جدا بود و اطراف صاف و عمودی مانند دیوارهای قلعه داشت. تمبا آسانی از روی گودال پرید و روی قله سنک کودک را بر باطنی از سبزه نشانید دیگران نیز از دنبالش آمدند. سنگها در اطراف عده میریخت و آنها را از چشم دشمنان مخفی میساختند و در واقع برای آنها بینزله یک حجاب طبیعی شده بود.

ویناس سررا از پشت این حجاب سنگی ببرون آورد و بمقابل مهاجمین که از سنگها بالا میآمدند پرداخت و گفت.

- بالاخره رسیدم حالا اگر توانستند بیایند کسانی که میخواهند با اینجا برستند باید میان این دو سنک در یک صفت باشند و یک یک در ذیر گلوله های ما بالا بیایند.

ژرژ گفت: همین است که میگوئی خوب حالا باید بگویم که شاید اینکار راجع بباشد، بنا بر این بگذار خطر را تحمل کنیم و میدان جنک را بعهده بگیریم ویناس درحالکه گیاهی در دهان میجویند گفت:

- هر طور بتوانیم عمل ممکنم ولی میبینم که این اشخاص دادند باهم کنگاش میکنند آبا بهتر نمیدانی با آنها اخطار سود که اگر بخواهند خدمه مانکنند مانند مرغ کشنه خواهند شد؟

عده مهاجم مرکب بودند از تم لوکرو مارکس و دونر ناسیان و بعضی ولگرد های ماجرا جو که با چند جام شراب برای بکار کردن سیاهان اجر میبرند ژرژ از بالای سنک با صدای آرام و آتشکاری با آنها آغاز کرد:

- آقایان کیستید و چه میخواهید؟  
تم لوکر پاسخداد: عده ای از سیاهای ما میخواهیم که عبارتند از ژرژ هاریس والیزا هاریس و فرزندشان جیم سلان و مادر پیرش؛ اما با خود ناسیان آوردند و دستور توقيف رسمی است و ماتصییم داریم آنها را بازداشت کنیم آیا شنیدند آیا تو ژرژ هاریس غلام مستر هارس از بخش شیلی واقع در هر سیان (کینشکی) نیستی؟

- ژرژ هارس هستم و مستر نازیس مدعا بود که نهادم اورده دلی حمال شخص آزادی میباشم و روی زمین آزاد خواهند اند ابساده ام و دهن بر زن و نر زن دارم اما جسم و مادرش بزرگ باشند و با برای دفاع از نزد اهلیه دارم و آنها میگوئیم عمل بکنیم یعنی اکر دایل باشد دلایل باعث اولی دست در دره بارند همکی کشنا خواهید سد آنوقت مرد کو ناه فدی یعنی آ و نزد از دز

- چون لا یق تو بیست که چنین بدلوئی ما مأمور دستگاه عدالت هستیم و قانون یشتبهان ما میباشد چنان بهتر است بارهای خاطر نسایم شوید ناچار بسلیم نگردید.

ژرژ باحرارت گفت :

— من کاملاً میدانم که بقانون وقوه پشت گرمی دارید و میخواهید همسرم را برای فروش در بازار (نیو اورلئان) بپرید، و پسرم را مانند گوساله بیازرگان برد  
فروش بدھید، مادر جیم را بآن در نده که باتازیانه میزد و چون نمیتوانست پرش  
را خوار کند، او را خوازمین مود تسلیم نماید، شما میخواهید من و جیم را برگردانید  
که باز در شکنجه باشیم و تازیانه نخوردیم و پایمال کسانی بشویم که آنها را ادب  
میناید، قانون نهم شمارا تایید میکند و تقویت میناید، ای ننک برشما و قانون شما  
باد، ولی دیگر شما دیگر دست برمان خواهید یافت. مامطیع قوانین شما نیستیم،  
و منسوب بکشور شما نمیباشیم، تاد راینچمامانند شما در ذیر آسمان خدا آزاد هستیم  
و بخدا نیکه مارآ آفریده سوگند یاد میکنم باشنا خواهیم چنگید و از آزادی خود دفاع  
خواهیم کرد، تا بجیریم یا آزاد شویم.

ژرژ بر فراز سنک ایستاد و آزادی خود و همراهانش را اعلام کرد، در آنوفت  
چهره گندم گونش برافروخته بود، وجشمانت از ختم میدرخشیدند، و در حین سخن  
دست بسوی آسمان برده گوئی پس از مأیوس شدن از عدالت بشر بعد خداوند پناه  
میبرد، هیئت ولحن گفارش، نیری در مهاجمین کرده و در جای خود خاموش مانده  
بودند. فقط ماکس شش اول خود را بسوی ژرژ هدف رفت و تیر خالی کرد. اما  
ژرژ با سرعت بعف جست والیزا فریادی برآورد، و تیر از نزدیک موهای ژرژ را  
شده نزدیک بود که نه زنش را بخراشد، ژرژ با سرعت گفت :

— الیزا جیزی نیست.

و یناس گفت : بهتر است ژبرابر آنها ینهان شوی، و خطابه خود را کوتاه  
کنی. زیرا آنها فرمایه فیست هستند.  
ژرژ گفت : جیم بیا تا باهم مراقب این گذرگاه باشیم، و من بروی اون  
کسیکه از اینجا بگذرد تیر خالی خواهیم کرد، تو نیز بادومی همین کار را خواهی  
کرد، تا آخر.

— ولی اگر تیرم بنسانه نخورد؟!

— تیرت خطاب نخواهد رفت.

مهاجمین پس از آنکه ماکس تیر رها کرد، مردد ماندند، تم گفت .

— من بالا خواهیم رفت، من در عمر خود از سیاهان ترسیده‌ام حالا هم  
نمیترسم. بعد درحالی که از من گشای بالامیرفت گفت :

— سه بع، اذمن کدم ام تان خواهد آمد؟

ژرژ این کلمات را راضیح شنید : در انتظار اول سه شخصی که بالا آید شش لول  
خود را بضرف گذراه کرفت.

تم لو کر که از همه شجاعتر بود پیش از تاد، دیگران نیز دلیر شده دنبال او برآه  
افتادند، آخر الامر هیکل درست تام نزدیک گودال نمایان شد. ژرژش لول خود را

آتش کرد ، و تیر پیهلوی تم خورد ، ولی با زخمی که برداشته بود عقب نشینی نکرد ، بلکه درحالی که مانند گاو نعره میزد روی گودال پرید . آنوقت ویناس پیش آمد و بازو ربازوی نیرومند خود تم را عقب زد و گفت .  
- دوست من ، ما احتیاج بتونده اریم .

تم در گودال افتاد و باسنک و چوب و درخت برخورده تا باناله و درد در ۳۰۰ قدم عق بزمین افتاد ، واگر هنگام افتادن لباسهایش بشاخه های درخت بزرگی نیگرفت و از شدت سقوط کاسته نمیشد ، قطعاً مرده بود ، اما با وجود این افسادن سختی بود .

مادر کس گفت : اینها اهریمن هستند ... بعد پیشاپیش همراهانش که نزدیک بود ، فروافتند شروع عقب نشینی کرد ، و بعد بر فقا گفت : « دوستان ، پشت سنگها بروید و تم را بردارید تا من با اسب خود برای آوردن کمک بروم » آنکاه اسب خود را سوار شد و بدون آنکه توجهی بر فقا یش که او را مستخره میکردند داشنه باشد ، اسب را بتاخت آورد ، دیگران از ناله تم بجای او پی برندند و از لای درخنان و چوبها پامین رفته تابا و رسیدند و او را برداشته بجایی که اسبها بودند آوردند ، اما با آنها گفت « نیخواهم برای رسیدن بمسافر سانه مرایاری کنید ، فقط دستمالی بمن بدھید که از این خونریزی که مرا میکشد جلو گیری کنم . » ژرژ از بالای سنک نگریست و دید میکوشند که نم را به اسب بنشانند ، اما پس از کوششهای بسیار نتوانست سوار شود و بر زمین افتاد . الیزا که با سایرین ایستاده و با آن منظره می نگریست گفت .  
- آه ، امیدوارم کشنه نشده باشد .

ویناس گفت . برای چه ؟ او سزاوار این عاقبت است ، ولی خدا ویدا ، دارند ازاو دست میکشند .

آنچه ویناس گفته بود درست بود ، زیرا مهاجمین پس از منور و گفندگو سوار اسبهای خود شده و از آنجا دور شدند ، و چون از نظر پنهان شدند ویناس گفت : - عیبی ندارد ، حالا باید پائین برویم و مسافری راه به پیامیم ، من از میشل خواستم برود و کمکی برای ما بیاورد و با کالسکه بر گردد ، ولی بهتر می بدم که برویم و در راه باو برسمیم .

همه از فراز سنگها فرود آمدند و هنوز بزمین هموار نرسیده بودند که دیدند کالسکه با چند سوار بسوی آنها می آید . ویناس از روی شادی فریاد زد - این میشل و سیفون و اماریا هستند و ما اکسون در کمال اینستی و اطمینان هستیم .

الیزا گفت بسیار خوب ، حالا خوبست بایسیم و نسبت بان زخمی مساعدتی کنیم ، زیرا سخت از درد مینالد .  
ژرژ گفت : بسیار خوب گفتی و بهتر است او را با خود بیریم .

ویناس گفت : ذخمش دا نیز معالجه کنیم ، واقعاً بسیار کار خوبی است ولی چه عیبی دارد ، برویم به یعنیم درچه حالی است .  
ویناس تاحدی از جراحی اطلاع داشت ، بنابراین روحی ذخمنی خم شد و با توجه او را معاينه کرد .

تم با صدای آهسته ای گفت : مارکس این توهنتی ؟  
ویناس پاسخداد : نه ، دوست من مارکس نیست؛ واقعاً مارکس که فراد میکند چقدر بتوجه دارد، مدتهاست که اورده است .  
تم گفت : خواهم مرد ، چه مرد پستی بود ، مگذار تنها بیمیرم .  
ویناس شروع بیستن ذخمن کرد . آنوقت تم با بیحالی با او گفت :  
— تو مردا در گودال افکنید .

— با کمی نیست، اگر من چنین نیمکردم، توهنه ما را در آن می‌انداختی، ها قصد نداریم بتوبدی کنیم و با خود بجایی می‌بیم که از توپرستاری و نگهداری کنند .  
کسانیکه با کالسکه آمده بودند در آن لحظه رسیدند و با هم دیگر کمک کردند تا تم لوکردا سوار کالسکه نمودند، اما همینکه در کالسکه دراز کشید، بیهوش شد ، پیرزن سیاه نزدیک او رفت و از روی دلسوژی سرتم را در دامنش نهاد بعد ژرژ و جیم والیزا سوار شدند و خود را جای دادند و دوباره کالسکه برآهافتند . ژرژ بویناس نزدیک بود ، لذا با او گفت .

— حال ذخمنی را چطور می‌بینی ؟  
— ذخمش سطحی است ، گلو له در گوشت فرو رفته ولی افتادن حالت را بد کرده است ، ولی من عقیده دارم که شفا می‌باید درس عبرتی می‌گیرد .  
ژرژ گفت : خوش وقت هستم که می‌گوئی شفا می‌باید ، زیرا خیلی بر من ناگوار بود که سبب مرگش شده باشم ، اگرچه رزادر راه اجراء عدالت کشته باشم .  
ویناس گفت درست می‌گوئی ، زیرا آدمکشی نوعاً بدانست .  
— اورا چه خواهی کرد ؟

— اورا با قاتله اماریا خواهیم برد ، در آنجا دو گرس پیرزن هست که در پرستاری ماهر است ، و در حدود دوهفته اورا بآن ذن خواهیم سپرد .  
یک ساعت بعد همه بزرعه ای رسیدند که در آنجا صبحانه لذتی برایشان آمده شد . تم لوکردا نیز فوراً روی رختخواب تمیزی که تا آنوقت ندیده بود خواباندند، ذخمش نیز با کمال توجه تمیز و پانسمان شد ، و رفته شروع بیاز کردن و بستن چشمانش کرده باور نمینمود که دشمنانش آنقدر درباره اش مهربان و مساعد باشند .

# فصل شانزدهم

## تم وا یوا

تم در اطاق محقر خود که بالای اصبل واقع بود و آنایه اش عبارت بود از یک قطعه فرش و یک صندلی و میز چوبی که کتاب مقدس خود را روی آن گذاشت بود نشسته و سر گرم یک کار مشکل و خسته کننده بود. اشتیاق نسبت بزن و فرزند سخت بر او چیره شده بود، لذا یک ورق کاغذ از الیزا گرفت و با استعانت از معلومات ناقص خود در کتابت شروع بنوشت نامه‌ای برای همسرش نمود. چیزی که این کار را مشکل‌تر نمی‌کرد اینکه بعضی از حروف هجایی را که از ارباب زاده‌اش، ژرژ فرا در فته بود اکنون بیاد نداشت، اما ناگاه ایوا وارد اطاق شد و از پشت سر، از صندلی بالا رفت و بدست تم نگاه کرد و گفت:

— عموماً، این کارهای خنده‌آور چیست که داری می‌کنی؟

تم چشمان خود را با کف دست پاک کرد و گفت.

— می‌خواهم نامه‌ای برای ذن و بجه دور افتاده ام بنویسم ولی گمان کنم نتوانم.

— تم، کاشکی می‌توانستم با تو کمک کنم، من نوشتن را سال پیش فرا گرفته ام، ولی می‌ترسم فراموش کرده باشم.

بعد ایوا سر قسنک وزیبایش را با موهای طلائی خود نزدیک سر تم بسرد و هر دو مسغول تبادل آراء شدند و بالاخره تو انتند صفحه کاغذ را سیاه کنند، یعنی چیزهایی در آن بنویسند و تصویر کنند که واقعاً نامه‌ای نوشته‌اند، آنوقت ایوا با شادی گفت:

— ذن و فرزند باین نامه خیلی خرسند خواهند شد، خیلی نیک بود که تو از آنها جداشدی، من می‌خواهم از پاپا خواهش کنم که بتو اجازه بدهد گاهی برای دیدار آنها بروی.

تم گفت: خانم بن و عده داد بمجرد اینکه پول کافی تهیه کند دو باره مرا خریداری نماید و من منتظر وعده او هستم و می‌گویند که ارباب کوچکم ژرژ بدیدن خواهد آمد.

ایواگفت: از آمدن او بدبیدار توخوشوت خواهم بود.  
- من خواستم نامه‌ای برایشان بنویسم تامیل‌مرا بدانند و ضمناً بکلو اطلاع  
ندهم که حال و وضع من خوب است.

در همین لحظه سان‌کلیر وارد اطاق شد و چون از تم پرسید مشغول چه کاری  
است، ایوا پاسخداد. «تم مشغول نوشتند نامه است و من با او کمک می‌کنم، آیا نامه  
خوبی نشده است؟» سان‌کلیر گفت: «نمی‌خواهم شمارا نا امید کنم، ولی تم بهتر  
میدانم که نوشتند این نامه را بدن واگذاری و من بعد از بازگشتن از گردش آنرا  
خواهم نوشت» ایوا گفت: «نوشتند این نامه لازم است، زیرا خانم قصد دارد  
برای مسترد کردنش پولی بفرستد» سان‌کلیر تصور کرد که خانمت برای دلداری او  
چنین وعده‌ای داده و عملی نخواهد شد اما چیزی نگفت و دستور داد که تم ام بها  
را برای گردش آماده کند اما سان‌کلیر دمانش ب نامه را برای تم نزدیک نداشت و  
بنوان مدام شیابی ب پست داده شد. زمدمی پیش دوشیزه او ویلی تمام کارهای  
خانه و داره غلامان سیاه و دو تیره آن خانه را بپند، گرفت، اما شمه آنها متفاً اقرار  
کردند که خانم شایسته‌ای نیست، زیرا خانمها مانند او بادست خود کار انجام نمیداشند  
حتی ماری از رفتار او بدش آمد زیرا تمام روز او را مشغول کار میدید، در واقع  
او وینی روز را بدوخت و دوز روضله پیه بیگدارند و چون تن غرامی رسید، تادیر کاه  
بغلابدوزی سرگرم می‌شد.

دزیکی از زووها سان‌کلیر دختران ده سنه سیاهی و سوم به توپسی با خود  
آورد و گفت اورا خریده است و دختر را به او ویلی بختیه زانظریه خود را در تربیت  
و تپذیب اخلاقی در او بیازماید و با آنکه او ویلی مراغب نشست دختر بود و خانه  
داری را باو می‌آموخت و خواندن و بیادی دین را بار تهیین کرد، آن سیاه بچه  
چندان پیش‌رفتی نکرد، زیرا طبعاً شریر و لجبار و جنجال طلب بود  
او ویلی نزدیک بود از دسشست بستوه آید و از او صرفاً نظر کند. گرجه از  
اصلاح زناستی نسده بود، مخصوصاً برای اینکه سان‌کلیر بنشریا، تن نخند از  
رها کردن دختر خودداری کرد.

## فصل هفدهم

### ایرانی قیره

دو سال از آمدن تم بخانه سان گلیر گذشت ، و با اینکه در این مدت رابطه‌ای بازن و فرزند و آشنا یان خود نداشت ، هیچگاه آنها را فراموش نمیکرد و همبهش آرزوی دیدار آنها را داشت ، با آنکه نیشد مدعی شد که تم گرفتار بدبغختی وسیه روزی است ولی باز از زندگی خود دور از زن و فرزندلخوش نبود و چون تاستان فرا رسید و هوا گرم شد ، خانواده سان گلیر به ویلا مخصوص خود که در ساحل دریاچه (بونجارت) بود منتقل شد ، این ویلا شامل باعچه سبز و خرم و پردرختی بود و مجموعه ای از گلهای مناطق حاره از آن روئیده بود ، راههایی درزیر سایه درختان داشت که تاکنار آبهای نفره فامی رودخانه کشیده میشد . یه سا او فاب بود که ایوا با تم دراین باعچه می نشست و بخواندن کتاب مقدس مشغول مشد ، یا از او میخواست بعضی از سرود های مذهبی را که از بهر بود و خوب میخواند برایش بخواند ، آنوقت دختر گوش میداد و مدت‌ها به آسمان می نگریست ، گوئی بارواحی غیر مرئی که با او نجوا میکردند ، مینگریست .

یک روز ایوا در حالیکه دستهای کوچک خود را بسوی آسمان بلند می کرد بتم گفت « تم ، من بانجا خواهم رفت ، من بسوی ارواح بی آلایش که گاهی در خواب مناهده میکنم خواهم شتافت » تم وفادار حس کردنخبری قلبش را پاره میکند و ب اختیار نصیق کرد که ایوا دراین ماههای اخیر رو بلاگری میرود و هر وقت در باعچه بازی میکند نامیدود نفسش بشمار میافتد و خسته میشود ، و بیاد آورده او ویلی گفته بود گاهگاه سرفه ای عارض ایوا میشود که داروهایی که باوداده در آن بی اثر بوده است ، با وجود این نخواست در معنی اظهارات دختر فکر کند ، و سعی نموداین افکار و اندوه آور را از خود دور کند .

واقع این است که دیده باریکبین او ویلی تغییراتی گه وضع تندرنستی دختر بچه حاصل شده بود درک میکرد ، و آن سرفه خفیف خشک که گاهی ایوا دچارش میشد و برق زدن چشمانش و سرخ شدن گونه هایش او ویلی را بیناک کرد ، و در این عوارض مقدمات همان یماری شوم را که نوباو گانرا نابود میکند و همان یمادی ملعون است ، مشاهده کرد ، و بدون تأمل افکار خود را بسان کایر گفت ، ولی او با پیتابی و درشتی باو ویلی گفت : دخترعمو ، من این نفعه شوم را دوست ندارم و از آن بیزارم ، مگر نمی بینی که دختردارد رشد میکند و اطفال وقتی وارد دوره رشد و کمال میشوند، مقداری از قوای خود را ازدست میدهند .

- ولی سرفه بدی میکند !

- اهمیتی ندارد، شاید مختصر سرماخوردگی داشته باشد .

- ولی اینها همان عوارضی هستند که چند نفر طفل را که میشناسم، ازین بردند.

- میل ندارم این سخنان بیهوده را بشنوم ، شما زنها بمجرد اینکه مشاهده میکند طفلی سرفه میکند، فوراً بدترین فکار شوم را در باره اش میکنید، تو خوب است مراقبش باشی و نگذاری شب سرمه بخورد و مانع اواز بازی زیاد خسته کننده شوی ، آنوقت حالت بسیار خوب خواهد شد ، ولی سان کلیر با آنکه چنین گفت بازنگران شد ، و هر روز از نزدیک ایوارام را بیت کرد ، و با آنکه با خود میگفت با کمی براو نیست و این سرفه بزودی موقوف خواهد شد ، اما بیش از گذشته ملازم و مواطن او بود ، واورا با خود بگردش و نفریح میبرد ، گاهی برای ای و بعضی شربتهاي مقوی میآورد و بخود دلداری میدارد و میگفت اگرچه احتیاج باین شربتها نداری، ولی خوردن آنها هم ضرری ندارد .

\*\*\*\*

سلامتی ایوا پس از آن با سرعت بسوی انحطاط رفت ، وبالاخره سان کلیر ناچار طبیبی برای معاينه او دعوت کرد ، اگرچه از این اقدام خشنود نبود ، زیرا آوردن طبیب برای ایوا بعفیده او معنی نامطلوبی داشت . در ابتدای امر ماری سان کلیر نوجه‌ی بکسالت دخترش نکرد و آنرا از عوارض تبلی و فقدان نشاط دانست زیرا معتقد بود تنها او است که باید مدعی یماری باشد ، و فوق العاده خشمگین میشد و قنی میدید کسی از اطراف اینش بیمادر شده است . اما وقتی بچه بستری شد و طبیب برای معالجه اش آمد ، افکار ماری متوجه چیزی دیگری شد ، و خود را بدخت ترین مادران فرش کرد ، زیرا خود او همیشه کسالت داشت و انواع امراض ملازمش بود ، حالاهم ملاحظه میکند که یگانه نرزندس برآبرچشم بسوی گور میرود ... اما سان کلیر تکیباًی پیشه کرد و سعی کرد بماری بقیه اند که موضوع اهمیت ندارد و باید بدین بود ، و کسالت بیجه ، بطوریکه طبیب تصریح کرد، عارضه ای است که بزودی بر طرف خواهد شد . واقعه‌هم دو هفته نگذشت و ضم مزاجی دختر را بیهودی رفت و ایوا مانند سان بای رفت و آمد در باغچه و بالکنها را نهاد و صدای خنده اش در اطراف خانه چون نفعه های موسیقی شنیده شد ، و پدرش گفت بزودی تندرنستی

خود را کاملاً بدست خواهد آورد، ولی این بهبود ظاهر و فریب دهنده از چشمان تیزیں طبیب و دوشبزه مخفی نماند و آنرا تابش قبل از طوفان پنداشتند.

یکدل کوچک دیگر که دل ایوا بود تیز باین حقیقت بی برد و با الهام کرد که عالم آسمانی نزدیک گردیده است، کودک ابن الهام را با کمال آرامش تلقی کرد فقط دلش بحال اطرافیان خود که پدرش در رأس آنها قرار داشت میساخت، البته احساسات پاکش شامل آن غلامان و کنیزان با وفا که علاقه بسیاری باوداشتند نیز میشد، در واقع یک کودک غیرعادی بود، او بطوری بارآمد بود که سختی نظام برد گی را که آثارش را در اطراف خود می دید حس میکرد، و آن وضع بر او گران می آمد، وهیشه در خود شوخی میدید که کاری برای بهبود حال این غلامان و تخفیف بد بختی آنها بکند.

غروب یکی از روزها سان کلیو دخترش را صدا کرد تا مجسمه زیبائی را که برایش خریده بود باوبدهد، امام نظره او در پدر بی اندازه مؤثر واقع شد، بی اختیار او را داد آغوش کشید و بسینه چسباند و باو گفت.

- عزیزم ایوا، حالا بهتر هستی، اینطور نیست؟

ایوا با وقار و منگینی گفت: پاپا، میخواستم چیزهایی بتو بگویم، و مدتی است در این فکر هستم، بنابراین اجازه بده پیش از آنکه ضعف مزاجم بیشتر شود مطالب خود را بگویم.

سان کلیر وقتی ایوا در دامنش نشست، بی اختیار لرزید. کودک سر را بسینه پدر تکیه داد و گفت:

- پاپا، پنهان کردن حقیقت از تو بی فایده است، من بهمین زردی از تو دور خواهم شد، من میروم و دیگر باز نمیگردم. بعد شروع بگریه کرد، و از گریه او سراسر تن سان کلیر بزرگ افتاد، ولی بالحن خوشی گفت:

- ایوا، معلوم است که داری عصبی و اندوهگین میشوی، خوبست خود را بدست این افکارتاریک نسیاری، نگاه کن چه مجسمه زیبائی برایت آورده ام. ایوا در حالیکه باملایمت مجسمه را عقب میزد، گفت:

- نه پاپا، خود را دفریب، من میدانم که بهبود نمی یابم و بزودی خواهم رفت، من عصبی و اندوهگین نیستم، پاپا، اگر تو نبودی و این دوستانم نبودند، از این رفتن مسرور بودم، من میخواهم بروم، من مشتاق این دفتن هستم.

- طفل عزیزم، چه موجب شده که تایین اندازه محزون هستی؟ تودارای تمام وسائل سعادت میباشی.

- علت اندوهم پیش آمد هایی است که هر روز در اطرافم حادث میشود، من برای این بندگان و غلامان پیچاره که داریم، اندوهگینم، همه مرا دوست میدارند و نسبت بمن مهر بانند، پدر جان چقدر میل دارم همه آزاد باشند.

- ولی ایوا، مگر ملاحظه نمیکنم که آنها فعل و وضع مطلوبی دارند؟

- ولی اگر بتو گزندی رسید، چه حالی خواهند داشت؛ پاپا، در دنیا مانند

تو کم یافت میشود، چقدر زشت و ناپسند است کارهایی که مردم هر روز مرتکب میشنند... دختر وقتی این کلماترا ادا کرد بخود لرزید، ولی سان کلیر گفت:

- دختر عزیزم، تو احساسات بسیار واقعی داری، و بسیار موجب عدم رضامندی من است که میگذاریم چنین داستانها را بشنوی.

- آه، پاپا، همین است که مردا لذگیر میکند، تومیخواهی من در زندگی کاملی بسربرم و متألم نشوم و از چیزی ناراضی نباشم، حتی سر گذشت حزن آوری هم نشونم، در صورتیکه دیگران یینواهستند و بادرد و اندوه همیشگی زنده هستند، این خود خواهی است، باید من از اوضاع این قبیل مردم آگاه باشم، و شربک احساسات آنها بشوم، این موضوعها در من دیشه کرده، و بسیار در آنها فکر کرده‌ام، پاپا، آیاوسیله‌ای نیست که تمام زلخریدان آزادی بدهد؟

- عزیزم، این سؤال مشکلی است، شکی نیست که این وضع، وضع بسیار نامطلوب و بدی است، وعده بسیاری از مردم با این هم‌عقیده هستند، ومن شخصاً مایلم که حتی یک برده در راه را کشود یا عالم نباشد، ولی نمیدانم در این باره چه باید کرد.

- پاپا، خوش‌غلب هستی، و احساسات پاکی داری، سخنان تو دلنواز است، آیا نمیشود که مردم بفهمانی که بوظیفه‌ای که در این مسئله حیاتی دارند عمل کنند؟ پاپا، هر وقت مردم، باید در این امر فکر کنی و برای خاطرمن اینکار را انجام دهی. سان کلیر باتأثر گفت: هر وقت مردی؟ دخترم اینطور صحبت مکن، تو در زندگی همه چیز من هستی.

- پاپا، همانصور که تو مردا دوست میداری، این بیچارگان نیز فرزندان خود را دوست دارند، پس در حق آنها اقدامی بکن، (آلام) فرزندان خود را دوست دارد، ومن دیدم وقتی از آنها صحبت میکردمیگریست، تم نیز فرزندانش را دوست دارد، پدر، خیلی زشت است که این اوضاع همیشه حادث شود. سان کنیز با لطف و محبت گفت. عزیزم، بس است، بس است، خود را محزون مکن و از مرک نامبر، ومن آنچه بخواهی خواهم کرد.

- آیا بن قول میدهی که بمجرد اینکه بروم، تم را آزاد کنی؟

- آری عزیزم، هرچه را توبخواهی انجام خواهم داد.

دختر در حالیکه گونه برافرخته اش را بصورت پدر می‌چسبانید، گفت.

- پاپا، چقدر میل دارم با هم بروم.

- عزیزم، بکجا؟

کودک گفت. بعالی بالا، زیرا دوستی و صلح وصفاً در آنجا است، پاپا، آیا نمیخواهی آجرا بروم؟

سان کلیر بدون آنکه پاسخی بدهد. او را بسینه فشد، و دختر با آرامی گفت:

- آیا با من خواهی آمد؟

- من بعد از تومیا یه، و ترا فراموش نخواهم کرد.

کم کم هوا تاریک شد و سان کلیر خاموش نشسته و هیکل نحیف دختر را بسینه

چسبانده بود، دیگرچشمان درخشناسن را نمیدید، اما صدایش را که گوئی از عالم بالامیر سید، میشنید، ناگاه زندگی گذشته اش برابر چشم آمد، وصفحه اعمالش در نظرش گسترده شد و دعاهای مادرش و اوراد او در گوش صدا کرد، و میلش بکارهای نیک دو باره تحریک شد، و در میان آن گذشته و این زمان حاضر عالمی دید سراسر جنک وستیزه با مسابقه عجیبی که برای بدست آوردن جاه و جلال و مال برپا است.

دراینوقت هوا کاملاً تاریک شده بود، بنابراین دختر را برداشت و بخوابگاه برد، و چون غلامان بستر را آماده کردند، سان کلیر دختر را میان بازو و ان خود برداشت و با ملایست او را تکان میداد و لای لای میگفت تا بخواب رفت.

## فصل هیجدهم

### هر ۱

دوره بیبوو فربیب دهنده که در ایوا نمایان شده بود، با سرعت سپری شد و از آن بعد کمتر بیاغچه میرفت و همیشه میل میکرد در اطاق مخصوص خود بماندو و روی نیمکتش دراز بکشد و با تنهای رودخانه بنگرد.

دریکی از روزها که مادرش پهلویش نشسته بود، ناگاه ایوا با او گفت:

— ماما، میل دارم مقدار زیادی ازموی خود را بیرم!

ماری گفت: برای چه؟

— میخواهم بدست خود ازموهایم بدوستانم هدیه کنم، خواهش میکنم از عمه ام بخواهی بادست خود مویم را قیچی کنم.

ماری، او ویلی را که در اطاق مجاور بود صدا کرد، و چون او وارد شد، ایوا کمی خود را بلند کرد و موهای طلائی خود را پریشان نمود و با کرشمه و ناز گفت:

— عمه، بیا وموهایم را قیچی کن.

در همین وقت سان کلیر که برای خریدن میوه رفته بود، با مقداری از آن وارد شد و در حال رود گفت:

— چه خبر است؟

— پاپا از عمه ام خواهش کرده ام چند دسته ازموی سرم را قیچی کند، ذیرا خیلی پر پشت است و مرگرم میکند، بعلاوه میل دارم بعضی از آنرا بیخشم.

او ویلی قیچی را حاضر کرد ، ولی پدر گفت :

- احتیاط کن ، منظره مودا خراب مکن ، ازدسته های پر پشت مو قیچی کن و مواطف باش جای قیچی معلوم نباشد ، من بموهای سرا یوا افتخار میکنم ! .. ایوا با کمال اندوه گفت : آه ، پاپا ...
- آری ، من من میل دارم این مو بهمین ذیسائی بماند تا با من بمزادع عمومیم سفر کنی .

- پاپا ، من بانجها نخواهم رفت ، بجای بهتری خواهم رفت ، آه امیدوارم تصدیق کنی ، پاپا ، مگر ملاحظه نمیکنی هر روز ناتوان تر میشوم ؟ پدرش گفت : ایوا ، چرا اصرارداری که اظهارات تو را باور کنم ؟

- پاپا ، ذیرا حقیقت رامیگویم ، واگر باور کردنی ، آنوقت همانطور که برای من عادی شده برای تو نیز عادی خواهد بود .
- سان کلیر لبها را بهم فشد و باحال اندوه ایستاد و با آن دسته های ذیسای مو که از سر کودک برینده میشد و در دامانش میافتاد ، نگاه میکرد .
- ایوا مقداری ازمی را برداشت و مدتی با آن نگریست و دورانگشتن لاغرش پیچید و گاهگاهی با اضطراب پیدارش مینگریست .

ماری گفت ، همین بود که دل هرا اذآن آگاه میساخت ، همین بود که هر روز به تندرستی من صدمه میند و مرا بسوی قبر میکشاند ، بدون آنکه کسی با آن توجه کند ، من از همتو پیش از چنین پیشآمدی نگران بودم ، سان کلیر کمی بعد خواهی دید که حق با من بوده است .

سان کلیر با خشونت گفت :

- لا بد بدون شک مایه خشنودی تو خواهد بود . پس از آن ماری روی صندلی راحتی خود دراز کشید و صورتش را با دستمال ابریشمی خود پوشاند . اما<sup>۳</sup> بیوا چشمان صاف و درخشنان خود را بسادرو پدر خیره کرد ، و در آن لحظه که داشت از بند های این جهان آزاد میشد ، فرق و اختلاف میان آن دو نفر را درک نمود و با دست پیدرا شاره کرد که باونزدیک شود . پدر باونزدیک شد و نشست ، آنوقت ایوا باو گفت :

- پاپا ، نیروی من روز بروز ضعیف تر میشود ، و من میدانم که از رفتگان هستم ، و چیز هایی دارم که با پد بگویم و بکنم ، اما تو میل داری بگذاری دد اطراف آنها صحبت کنم ، ولی وقت آن فرا رسیده است ، و نمیشود آنها را تاخیر انداخت ، پس امیدوارم خواهش مرا برآوری و اجازه ندهی صحبت کنم .

سان کلیز در حالیکه با یکدست چهره را میپوشاند و با دیگری دست ایوارا میگرفت ، گفت :

- عزیزم ، چه میل میکنی ، بگو و بکن .
- پس من میل دارم همه غلامان خودمان را به بینم ، آنها را اینجا

احضار کنید : من سخنانی دارم که با آنها بگویم . سان کلیر با بی صبری گفت :  
ـ ما نعی ندارد .

او ویلی فوراً کسی فرستاد بهم اطلاع دهد و طولی نکشید در اطلاع حاضر شدند . ایوا روی نیمکت دراز کشیده بود و موی سرش اطراف پریشان بود گونه هایش سرخ و چهره اش رنگ پریده مینمود و با وقار و جلال با دو چشم صاف و درخشان خود شروع به نگریستن با آن جمع نمود ، اما آن ذر خریدان از آن منظره بی اختیار غمگین شده بودند . زیرا طلعت ملکوتی دختر و دسته های موی قیچی شده و گریه ماری و چهره درهم سان کلیر در دل غلامان تاثیر سختی کرده بود .

زیر چشی بهم مینگریستند و آه میکشیدند و سر هارا تکان میدادند . همه خاموش و سربزیر بودند ، گوئی در تشییع جنازه اش شرکت کرده اند . ایوا سر بلند کرد و نکاهی به آنها افکند و برای آن نگاه آثار حزن و بیم بر همه ظاهر شد و زنها صورتهای خود را با پارچه های لباس خود پوشاندند ، سپس ایوا روی به آنها گرد و گفت :

ـ دوستان عزیز ، شمارا من خواسته ام ، زیرا دوستان دارم ، همه شما را دوست دارم و سخنی دارم که با شما خواهم گفت ، میل دارم همیشه آنرا بیاد داشته باشید ، من از شما دور خواهم شد و چند هفته بعد دیگر مرا نخواهید دید . در این لحظه همه بگریه و آهوناله افتادند بطوریکه صدای نازکش در میان آن طوفان عواطف قلبی دیگر شنیده نشد ، لذا ایوا کمی منتظر ماند ، بعد با صدایی که ناله هارا ببرید به آنها گفت :

ـ اگر مرا دوست دارید سخن مرا قطع نکنید آنچه میگویم بشنوید .  
میخواهم راجع بخودتان صحبت کنم ، دیگر این بیشتر مقصرو سیاست افکار است و فکر شما منحمر بهمین جهان می باشد ، می خواهم بیاد آورید که جهان زیباتر و کاملتری هست ، مسیح در انجا است و من با آن عالم خواهم شتافت ، شما نیز میتوانید بانجا بروید ، همانطور که برای من است برای شما نیز میباشد ، ولی اگر دوست بدارید با آن عالم بروید نباید زندگی شما مجسمه ای از بیحالی و سیستی و بیفکری باشد ، باید مسیحی متدين باشید ، لازم است بیاد داشته باشید که هر کدام از شما هامیتواند فرشته ای بازد ، و تا ابد فرشته باشد و هرگاه بخواهید متدين باشید خداوند شمارا باری خواهد نمود و از شما دنگیری خواهد کرد ، باید بدرگاه او زاری کنید . باید کتاب مقدس بشوانید .

کودک از بقیه سخن خودداری کرد و بادلوزی نگاهی با آنها گرد و با اندوه گفت : ای بیچاره ها ، شما نمیدانید . بعد چهره خود را در بالین فرو برد و شروع بگریه کرد ، اساصدای گریه زنها که در اطرافش بودند او را بخود آورد ، لذا سر را برداشت و با چشم انداز پراشک تبسی نمود و گفت :

ـ عیبی ندارد ، من برای شما دست دعا بسوی خداد را خواهم کرد ، و میدانم

با آنکه نمیتوانی بخوانید دستگیر شما خواهد بود، همه بگو شید که نیکو کار باشید و هر روز بسوی خدا توجه کنید و اگر چنین کنید، مطمئن باشید که زر آسمان همه شما را ملاقات خواهم کرد.

عموم تم و (الام) گنیز و بعضی متذینها، آمین گفتند اما بی دینها سربزیر افکنده و شروع بگریه کردن نمودند..  
ایوا گفت میدانم همه مراد وست میدارد.

همه یکصد ایجاد گفتند آری، آری ترا دوست داریم.

در است میگرید، همه نسبت بمن مهر بازید، بنا بر این حالا چیزی بشما خواهم داد که هر وقت با آن نظر کنید مرا بیاد خواهید آورد، بهر کدام از شما کمی ازموی خود را خواهم داد و هر وقت با آن نگاه کنید در این فکر باشید که من شمارا دوست میدارم و با آسمان رفته ام و میل دارم همه شمارا در فضای وسیع آن باخود به یعنیم.  
در آنوقت که جمع غلامان و کنیزان اطراف هیکل آن طفل نحیف کرد آمده و گریه میکردند، منظره ای بوجود آمده بود که قلم از شرح آن در می ماند یکی پس از دیگری یک یاد کار باقی و پریه ارا از دستش دریافت میکردند، بعد همه زیر پایش بسجده افتاده میگریستند و دعا میکردند و دسان لباسش را میبوسیدند.

او ولی ترسید که منظره اتر بدی در تند رستی آن طفل داشته باشد بنا بر این با آن فرخیدان که هدا یای خود را دریافت داشته بودند اشاره نمود که خارج شوند و جز تم و (الام) کسی نماند.

بعد ایوا گفت عموم تم، این دسته موی ذیبارا برای خود بردار من بسیار خوش بخت هستم، ترا در آسمان خواهم دید، تو نیز مادر عزیز، با این در آسمان خواهی بود دو بازوی خود را بگردن پرستار خود حمایل کرد، گنیز با اتفاق گفت: خانم عزیزم ایوانم نمیدانم چگونه بدون تو زندگی خواهم کرد، شروع بگریستن کرد، او ویلی تم و (الام) را با شهر بانی از طاف خارج کرد و تصور کرد همه رفه اند ولی همینکه برگشت توبسی سیاه را که در اصلاح و تربیتش عاجز مانده بود دید آنجا ایستاده است

او ویلی بادرشتی باو گفت: تو از کجا آمدی؟

تو سی با گریه گفت: خانم همینجا بودم آه خانم عزیزم ایوا: من دختر شریرو بدی بودم ولی آیا بمن نیز از این موها خواهی بخشید.

- آری توبسی؛ بیا بگیر، اما هر وقت با این مونگریستی بیاد بیاور که ترا دوست میداشتم رسیل داشتم دختر خوبی باشی توبسی با کمال اخلاص گت تلاش خواهم کرد، بایدی که در من ریشه کرده خواهم چگیدن.

بعد توبسی درحالیکه صور ترا را پیرا هن می پوشاند از اطان خارج شد و در تمام این مدت سان کلیر دوچشم خود را بادست پوشانده بود در آن وقت ایوا دست

روی دست پدر گذاشت و بارقت ولطافت گفت: پدر عزیزم.

سان کلیر تکانی خورد و برخاست و با تلغیت کامی گفت:

- من تحمل این مصائب داندارم، قضا و قدر بمن ستم میکنند. او ویلی گفت:  
- مگر خداوند اختیار بند کان خود داندارد؟

ایوا درحالیکه بر میخواست و خود را در آغوش او جامیداد گفت:

- پاپا، تولدلم را مشکن تو نباید این احساساترا داشته باشی .

بعد بطوری باسوزدل گریه کرد که همه را بتاب نمود و سان کلیر گفت:

- ایوا بس است بس است، من اشتباه کردم، من بودم، اندوه گین میباش، اینطور  
گریه میکن، اطاعت فرمان ترا میکنم البته بد بود که اینطور سخن گفتم !  
ماری برخاست و باطاق خود رفت و یحال افتاد و دچار حمله عصبی شدیدی

شد، اما سان کلیر با تبسم تلغی گفت:

- ولی ایوا! تو بمن موهارا ندادی ! ..

ایوا تبسم کنان گفت: پاپا، برای توسط برای تو و ماما و باید بعده  
عزیزم هرچه میخواهد بدھی، من ازموهای خود ببرد کان بیچاره خود دادم، زیرا  
پس از رفتن من همه آنها را فراموش خواهند کرد و همانطور که میدانی دیگر کسی  
در فکرشان نخواهد بود .

پس از این اجتماع حالت مزاجی ایوا بسرعت بد میشد، دیگری شکی در  
عاقبت ناگوارا و نبود. او ویلی نیز با کمال دلسوزی و فاداری از او پرستاری میکرد  
و لحظه‌ای از او غافل نمیشد .

رفت و آمد نم نیز باطاق بیمار زیاد شد، دختر خیلی ناراحت شده بود، اما  
تم او را روی بالشی میگذاشت و میان بازویان خود میگرفت و در اطاق یا بالکن  
گردش میداد، باین وسیله بیمار تا حدی راحت میشد .

سان کلیر نیز کاهی چینی میکرد، ولی آنقدر قوی نبود که باین کار ادامه  
دهد بهمین جهت با اصرار ایوا این وظیفه را بتم واگذار میکرد، بالاخره در  
گروب یکی از ازروزها، حال ایوا بهتر شد و آثار شادی در چهره اش نمایان گردید  
و در بستر نشست و بیالشها نکبه داد و عروسکها و اسباب بازی گرانبهای خود را  
پیش آورد و شروع به معین کردن کسانی که باید آنها بخشیده شوند نمود و چون  
شب یدرس بدبندش آمد، گفت حالش از چند هفته پیش بهتر است و پس از آنکه  
بوسه پدرانه‌ای از او گرفت، به دختر عمو یش او ویلی گفت:  
- دختر عمو، شاید علیرغم این ظواهر برای ما زنده بماند، زیرا حال حالش  
بهتر است .

اما هنوزش به نیمه نرسیده بود که آثار مرگ در او ظاهر شد، زیرا او ویلی  
با سرعت در را باز کرد و بتم که با کمال و فاداری و امانت در بالکن بیدار مانده  
بود، گفت:

- تم فوراً طنب را احضار کن، یک لحظه تام ممکن.

بعد بطرف اطاق سان کلیر رفت و در را زد و گفت:

- پسر عمومیل دارم با من بیانی.

این کلامات مانند صاعقه بر سان کلیر فرود آمد، فوراً از بستر برخاست و بسوی اطاق ایوا در آنجا که او درخواب بود شتابت و در آنجا سان کلیر منظره‌ای دید که داش از حرکت ایستاد، در آن لحظه نمیتوانست آنچه دیده است درک کند، او در چهره دختر آثاری دید که دانست دیگر آن آبچه متعلق باو نیست سان کلیر او ویلی هردو بیحرکت ایستادند و بچهره دختر مینگریستند. پس از چند دقیقه تم با طبیب آمد. طبیب نکاهی بصورت کودک افکند، او هم مانند دیگران ساکت ایستاد بعد آهسته ازاو ویلی پرسید:

- این تغییرچه وقت حادث شد؟

- در حدود نیمه شب.

آری بر اثر صدای طبیب از خواب بیدارشد و بطرف ایوا شناخت و باعجله

پرسید: اگوست، او ویلی، آه چه شده است؟

سان کلیر با خشونت گفت: ساکت باش او میمیرد.

برستار این سخن را شنید و برای بیدار کردن بردگان شتابت و طولی نکشید که تمام اهل خانه بیدار شدند و عده‌ای از آنها در بالکن گرد آمدند و با اضطراب و نگرانی از شیشه‌های پنجره بداخل چشم دوختند.

سان کلیر متوجه آنها نبود، بلکه روی دختر خم شد و گفت:

- ای واي، کاشکی بهوش میآمد و صحبت میکرد.

همان لحظه کودک دو چشم فراخش را کشود و تسمی در چهره اش نمایان شد

خواست سر را بردارد و سخنی بگوید.

سان کلیر باو گفت: ایوا مرا میشناسی؟

کودک در حالیکه با آخرین نیروی خود دستها را بگردن پدر می‌انداخت گفت: پاپای عزیزم. اما فوراً بازوهاش سست شد و افتاد، و چون سان کلیر سر برداشت ملاحظه نمود ابرتیره‌ای چهره کودک را فراگرفته است، و داره با کمال سختی نفس میکشد، و بعد دودست کوچک خود را بالا برد.

پدر از شدت تاثر دوی از دختر بر تافت و بدون آنکه بداند چه میکند شروع

به پیج دادن دستهای تم کرد، و بعد گفت:

۶۱۶ - بمن، این بسیار زشت و ناگوار است، واي تم، این منظره مرا میکشد. تم دودست ارباب خود را در دست گرفت و سر بسوی آسان کرد و اشک پر دو گونه اش جاری شد.

سان کلیر گفت: تم، دعا کن که این آزمایش تلخ زود پایان یابد، دلم پاره

پاره میشود.

تم گفت : بزرگ است خدای من ، آقا تمام شد ، باونگاه کن . کودک روی بالش شروع بکشیدن نفشهای تند کرد و چشمان درشت خود را خیره کرد و از حرکت بازماند .

حمله درد پایان یافت و درسیمای دختر نوری تایید که اشکها را از جهريان باز داشت و همه نفس زنان بادلهای لرزان بسوی او خم شدند ، سان کلیر باملاست و مهر بانی صدا کرد : ایوا ! ولی دختر صدای اورا نشنید .

باز پدر تکرار کرد و گفت : ایوا بگو چه می بینی ؟

آنوقت تبسم درخسان و با جلال در چهره اش نمودار شدو با صدای بریده ای گفت : عشق شادی و خرسندي صلح و آرامش . بعد آه سردی برآورد و روحش با آسمانها پرواز کرد .

\*\*\*\*

ایوا با پیراهنی سفید روی بستر ش دراز کشیده بود ، سرش بیکطرف متمايل بود و گوئی بخواب رفت ، است : اما چهره اش یک سمت آسمانی بخود گرفته بود که میرساند این خواب دیگر موقتی نیست ، بلکه آسایش ابدی مقدسی است . سان کلیر در آنجا ایستاده و دسته ازاروی سینه گداشته بود و صدای آهشنه ای می شنید که گوئی از عالم دیگری میرسید بعد شنید که ازاومیپرسند : تشیع جنازه چه وقت خواهد بود و در کجا دفن خواهد شد ؟ او با تکددزیادی پاسخداد . دیگر باین امور اهمیت نمیدهد ، هرچه میخواهند بگتنند .

کل و سبزه بیحدی اطراف رختخواب مرده ریخته شد . بند تو بسی سیاه در حالیکه چیزی زیر روپوش میاورد و چشم‌انش از گریه ورم کرده و دآمد . یکسی از کنیز کان خواست ازورود او مانع شود ولی سان کلیر در حالیکه پا زمین میکوید گفت : بگذار بیايد تو بسی بیش رفت و گلهای را که باخواه آورد و برد زیر قدمهای مرده افکند و ناگهان کنار رختخواب خود را بر زمین افکند و با شد شروع بگریه کرد . او ویلی بسوی احراق شتافت و خواست این کنیز بچه را از روی زمین بردارد و خاموش کند ، ولی بیهوده تلاش کرد . دختر گریه کزان گفت :

— آه خانم عزیزم ، ابا ، من نیز میخواهم بمیرم ، میخواهم بمیرم .

این فریاد انعکاس عمیقی در سان کلیر داشت ، شون را بچهره کرنفسه اش باز گرداند و برای بار اول اشک بر گونه هایش جاریشد .

باز او ویلی خواست کنیز را از زمین باند کند ، ولی او بگریه خود ادامه داد و گفت :

— بمن گفت که مراد وست میدارد . بعد از این دیران کمی بدارم ، ۵ کم بند زی نیامده بودم دیگر بودنم فاید ، ندارد ، بالاخره او ویلی با مهر بانی اورا از زمین بلند کرد و از اطاق بیرون آورد و در همانحال بی اختیار اشکها یش جاریسد و دختر را با اطاقش برد و باو گفت :

- تو بسی، مابوس مباش من میتوانم دوست بدارم، اگرچه با آن فرشته پاک نمیتوانم  
برسم ولی امیدوارم که اسرار محبت را از او فراگرفته باشم، من ترا دوست خواهم  
داشت و خواهم کوشید که دختر خوبی بشوی. لحن صدای او ویلی حکایت از نیت  
پاکش میکرد و اشکهای او بیش از گفته هایش انداشت، بنابراین از آن تاریخ تسلط  
بی سابقه‌ای بر روح عاصی و سرکش آن دختر یافت، اما سان کلیر بی اختیار استاده و  
با خود میگفت:

- ایوا، چقدر بزرگوار بودی، زندگی کوتاه تو برای همه نعمتی بود،  
افسوس بر سالهای دراز عمر من که بیهوده تلف شد. سکنه خانه یکی پس از  
دیگری برای آخرین دیدار وارد اطاق مرده شدند، بعد تابوت کوچک را آوردند  
و تشییع برپا شد و کالسکه ها و درشکه برای مشایعت اذ بی هم رسیدند، و  
تشییع کنندگان آنها پیاده شده در انتظار نشستند، سپس علامت عزا میان همه  
توزیع شد و آیاتی از کتاب مقدس تلاوت گردید و سان کلیر بدون اینکه اشکی  
بریزد بر قت و آمد پرداخت، متل این بود که چشم اشک او خشک شده بود، سپس  
ایستاد و مشاهده کرد که آن سرطانی در کفن پیچیده شد و در تابوت گذاشته  
شد و سر تابوت بسته شد، و چون او را میان مشایعین بردنده، با آنها تا آخر  
باغچه، در آنجا که همیشه ایوا با تم می نشست و نفمه سرائی میکرد و کتاب مقدس  
راتلاوت میکرد؛ رفت، در آنجا قبر کوچکی آماده شده بود.

سان کلیر کنار قبر ایستاد و مام و مبهوت با آن خیره شد، بعد دید تابوت  
کوچک در آن میگذارند، و چون قبر با خاک انباشته شد و کار دفن پایان یافت.  
سان کلیر نگاهی به آن کرده باور نمی نمود. این طفل عزیز و محبوبش ایوا بود که  
او را در این فبر از برابر چشم مخفی ساختند. مشایعین پراکنده شده شدند و  
اطاق خواب ماری سیاه پوش شد، و خود در بستر افتاد بگریه وزاری پرداخت  
و هر لحظه از بردگان خود یاری می طلبید، زیرا وی تصویر میکرد تنها او  
است که باید سوگوار باشد و کس دیگری حق گریه وزاری نداد.

گریه میکرد و میگفت: سان کلیر یک قطره اشک نریخت، یک کلمه تسلی

و دلداری بمن نگفت، چه دل بیرحمی دارد؟

اما تم احساس عاطفه و تمايل شدید نسبت بارباش کرد، بنابراین هر کجا  
میرفت با او بود، و چون دید که در اطاق ایوا با رنگی پریده و آرامش ظاهری  
نشسته و در کتاب مقدس راجع بدختر نگاه میکند ولی کلماترا تخصیص نمیدهد،  
این سکوت در تم بیش از آه و ناله و گریه وزاری ماری تأثیر کرد.

چند روز بعد این خانواده از محل تابستانی خود بخانه‌ای که در (نیوار لشان)  
داشت بازگشت. بازگشتن آنها برای حزن و اندوهی بود که برسان کلیر چیره شده  
بود و او سعی میکرد راهی برای تبدیل افکارش بیابد. تم یکروز مشاهده کرد  
که اربابش باطاق کار وارد شد و مدت زیادی در آنجا ماند. تم نگران شد و

تصمیم گرفت بیند اربابش چه میکند، و چون وارد اطاق شد اورا دید با سینه روی نیمکتی افتاده کتاب مقدس دختر را باز کرده و به آن مات و مبهوت شده است.

تم مردد بود چه کند، اما در همان وقت سانکلیر سر برداشت و از چهره آن غلام که آثار اندوه و دلسوزی و مهرد را آن خوانده میشد تعجب کرد، و بدون تأمل دست در دست تم نهاد و سر را به آن تکیه داد و گفت:

— تم، آه من سراسر جهان را مانند پوست تنخ مرغ خالی و تهی می بینم.

تم گفت. آقا، من میفهمم چه میگوئی، ولی کاشکی آفایم نظری به آسمان، در آنجا که ایوای عزیز ما ساکن است، در آنجا خداوند در دلها بندگان و یزدها ش تجلی میکند، میافکند!

— ای وای، تم من به آنجا نگران هستم، ولی بد بختانه چیزی نمیبینم، ای کاشکی میدیدم. تم آه محظوظ نی کشید، و سانکلیر گفت:  
— گویا اطفال بیکناه و پرهیز کاران و پارسائی مانند تو باین نعمتها میرسند. آه چگونه باید مثل شماشد؟

تم زیر لب گفت: آقا، این اثرا ایمان قوی است، از تایع اعتقاد بی تزلزل بر حمت خداوند است، وقتی مرا فیروختند و از زن و بچه دور کردند، مخلوق عاجزو درهم شکسته ای بودم، ولی بخدا اعتماد کردم و خیرخواه هم شدم، اذاخوش بخت شدم، واکنون در انتظار روزی هست که به خدای خود ملحق شوم و بسعادت ابدی برسم. تم با صدایی گرفته و اشک ریزان این کلمات را ادا کرد، سانکلیر با تأثر خاطر گفت:

— تم، کاشکی من هم ایمانی مثل ایمان توداشتم، واقعاً ایمان یک نعمت خوبی است، چگونه میتوانم بیایه ایمان توبرسم.

— آقا باید قلبی متوجه خداوند خود بشوی و دعا کنی.

— تم من دعا میکنم ولی در دل نور ایمان نمی یابم.  
ولی تم، تو حالا دعا کن و نماز بخوان تا من بینم چه میکنی؟ تم با خلوص نیت و سوزدل بداعا و نیاز پرداخت و سانکلیر حس گرد که بر فراز امواج این ادعیه و نماز بسوی آسمان درحال پرواز است و ایوا با نزدیک شده است. وقتی تم برخاست، سانکلیر با او گفت: فرزند از توراضی و سپاسگزارم ولی حالا مرآ تنها بگذار و برو تا بعد با توصیحت کنم. تم نیز به آرامی از اطاق خارج شد.

# فصل نوزدهم

## هلاقات

سان کلیر پس از مرگ دخترش تغییر فاحشی کرد، و با آنکه مردم مذهبی نبود، غالباً با اخلاق و نیت پاک کتاب مقدس ایوا را مطالعه می‌کرد، راجع بر قرار با غلامان خود تجدید نظر نمود مثلاً چند روز بعد از مراجعت به نیوار لثان برای آزاد کردن تم شروع باجرای تشریفات لازم نمود، فقط تشریفات رسمی باقی بود که آنوقت تم آزاد شود. در آنروز که شروع در اقدام باین کار می‌کرد، به تم گفت:

- تم، ترا مرد آزادی خواهم کرد پس چمدان خود را بیند و آماده بازگشت به (کیستکی) باش. ناگهان چهره تم درخشید و دست بسوی آسمان برد و گفت:

- بزرگ است خدای مهریان.

سان کلیر از طرز رفتار تم در برابر این مژده مکدرشد و با خشونت باو گفت:

- تم ذندگی تو با ما چندان بد نبود که برای نجات خود با این اشتیاق سر به آسمان کنی.

- نه، نه، آقای، برای آن نبود، بلکه برای لذت آزادی بود، برای این بود که چنین کردم.

- تم، آیا تصدیق نداری که وضع ذندگی تو بهتر از موقع آزاد بودن تو می‌باشد؟ آیا اگر آزاد بودی این آسایش را داشتی،

- خیر آقا..

- گمان نمی‌رود اگر آزاد بودی و برای کسب روزی کار می‌کردی هیتوانستی برای خود لباس و این خوراک را تهیه کنی.

- آقا، میدانم و تصدیق دارم، تو بی اندازه بن مهریان بودی، اما من ترجیح میدهم که از دسترنج خود لباسهای ژنه و غذای مختصری بدست آودم، و آن در نظر من بهتر از هر بخششی است که از دیگران بن می‌شود.

- تم ، حق با تواست ، بنا بر این یکماه طول نخواهد کشید که میروی واژ نمن دور میشود .

- تا وقتی که آقایم گرفتار این اندوه اضطراب است ، نخواهم رفت و تا وقتی این حال از میان برود ، اینجا خواهم بود و در این سوک شرکت خواهم کرد . سان کلیر درحالیکه از پنجه بخارج مینگریست با اندوه فراوانی گفت :

- تم ، چه وقت بر طرف خواهد شد .

- آقا ، هر وقت ایمان تو کامل شود .

سان کلیر از کنار پنجه دو رشد و با تبسم خفیی بسوی تم آمد و دست روی شانه او نهاد و گفت :

- آیا واقعاً قصد داری تا آن روز بامن باشی ؟ تم چه آدم ساده و خوش قلبی هستی ؟ من نمیگذارم تا آن روز بمانی بسوی ذن و فرزندت برو و محبت مرا با آنها ابلاغ کن . تم با عقیده راسخ درحالیکه چشمانش از اشک پرشده بود ، گفت : من عقیده دارم که آن روز نزدیک است و بیزودی فراخواهد رسید .

سخن اینجا پایان یافت ، پس از آن . روزی توبسی باطاق او ویلی خوانده شد ، وقتی کنیزی که سراغش رفته بود ناگهان وارد اطاق توبسی شده اورا دید . چیزی زیر پیراهن روی سینه پنهان کرد ، کنیز خوست آنرا از دختر بگیرد ولی او بنای داد و فریاد را گذاشت تا بر اثر این جنجال سان کلیر او ویلی با آن سو شتافتند .

او ویلی بدخترک دستور داد هرچه در سینه پنهان کرده است بیرون بیاورد ، دختر اول خود داری و مقاومت کرد ولی بالاخره اطاعت کرد و بسته کوچکی که در لونکه جورابی بسته بود بیرون آورد .

او ویلی آنرا باز کرد ، و در آن کتاب دعائی دید که ایوا با آن دختر داده بود ، و علاوه بر آن مقداری از مومی ایوا بود که با او هدا کرده بود ، و دختر آنرا در قطعه کاغذی پیچید ، و با کتاب دعا یکجا گذاشت .

کتاب با بارچه سیاهی غلاف شده بود ، سان کلیر از این منظره بی اندازه متأثر شد ، و درحالیکه پارچه را از آن سیاه میگرفت ، گفت . چرا این پارچه را دور کتاب گذاشته ای ؟

- زیرا ، زیرا ، زیرا ، این چیزها از خانم ایوا بعن داده شده بود ، آه امیدوارم آنها از من نگیرید ، کنیزک روی زمین نشست و صور تش را در بالا پوش منخفی کرد و با سوزدل شروع بگریه کرد . این آثار گه ازا ایوا باقی مانده بود و وقتی با گریه شدید کنیزک توأم شد ، آتش بجان سان کلیر زد و اندوه اورا تازه کرد و با چشمی پرازاشک بکنیزک گفت :

- بس است ، گریه مکن ، این چیزهای مال تو خواهد بود ، بعد آن چیزهارا جمع کرد و برای آن بچه کنیز انداخت و سپس با او ویلی باطاق خود رفت و باو گفت :

- گمان میکنم، میتوانی از این بچه کنیز مخلوق دیگری بسازی، روحی واقعاً اندوه را حس کند میتواند نیکو کارشود، باید درباره او آزمایشی کنی. او ویلی گفت: خیلی بهتر شده است، ومن امیدواری ذیادی باو دارم، ولی اگوست میخواهم اذتو چیزی پرسم، این بچه من خواهد بود یاملك تو؟ سان کلیر گفت: من از اول اورا بتو بخشیده ام.

- ولی بطور عادی بخشیده ای، ومن میخواهم قانونی باشد. سان کلیر سوت زنان گفت: طرفداران الفاء قانون برداشته ای اگر تغییر عقیده ترا به بینند و بدآنند از طرفداران برداشته ای چه خواهند گفت؟

- این سخنها بیهوده است، من میخواهم ملک من باشد تا حق داشته باشم اورا باستانهای آزادی بیرم و در آنجا آزادش سازم، و باین ترتیب میتوانم مطمئن شوم که زحمات من درباره تریست او بهدر نخواهد رفت.

- دخترعمو، چقدر زشت است تو تخم بدی میکاری و توقع داری حاصل نیکی از آن بدروی؛ من با این نقشه کمک نمیکنم، او ویلی گفت: نمیخواهم شوخی کنی من اگر اورا برای همیشه از بندگی نجات بدهم تلاش و زحمت من برای تریست او ویلی کاشتن مبادی دین در قلبش بی فایده است و اگر واقعاً میخواهی او را بمن بخشی، بایدیک مدرنه قانونی بمن بدھی.

سان کلیر گفت: بسیار خوب، میداهم.

بعد سان کلیر روی صندلی نشست و شروع بمطالعه روزنامه کرد، ولی او ویلی با او گفت: میخواهم فوراً این کار را بکنی.

- چه داعی باین همه عجله داری؟

- زیرا بهترین انواع خوبی آنست که زودتر انجام گیرد، بیا این قلم و دوات و کاغذ و زود شروع کن بنوشتمن سند واگذاری کن، سان کلیر از اصرار او ویلی دلگیر شد و رو به او کرد گفت: این چه وضعی است؟ مگر بفون من اعتماد نداری، گویا روش یهودیها را آموخته ای؟!

او ویلی گفت: میخواهم موضوع مسجل شود، شاید توبه یاری، یا فقیر تسوی، و آنوقت توبسی را بیازار برده فروشان بینند و زحماتم هدر ببرد.

- توبسیار دوراندیش هستی، عیبی ندارد آنوقت سان کلیر سند و آنداری توبسی را به او ویلی نوشت و آنرا امضا کرد و بدختر عموداد. او ویلی گفت: بسیار خوب شد، ولی گواهی لازم دارد.

- وای ازدست تو، اینهم بمیل تو باشد.

بعد سان کلیر دری را که بخوابگاه همسرش میرغشت، باز کرد و بتو گفت:

- ماری . دختر عمومیم، میخواهد در این ورقه بعنوان شاهد امضای کنی، بکیر و امضا کن.

ماری درحالیکه سند را میخواند، گفت:

- یعنی چه؛ راستی خنده آور است، من دختر عمو را پرهیز کارتر از مداخله در این مسائل میدانستم.

ولی ورقه را امضاء نموده سخن خود را ادامه داد و گفت:

- اما اگر ما یل بداشت آن مخلوق است من موافقم.

سپس سان کلیر سندرا باو داد و گفت:

- بفرما، این کنیز بچه جان و تنش ملک تو شد.

او ویلی گفت: حالا هم بیش از سابق حقی برآورد ندارم، تنها خداوند است که بر همه تسلط دارد و صاحب حق است، ولی حالا میتوانم او را در پناه خود قرار دهم.

سان کلیر گفت: بهر حال او فعلاً بمحض قانون ملک تومیباشد.

سان کلیر برخاست و با طاق خود رفت و باز بمطالعه روزنامه پرداخت.

او ویلی نیز باو پیوست و مشغول قلا بدوزی شد، اما ناگهان باو گفت:

- او گوست، آیا در فکر تهیه وصیت تا برای خود و تعیین تکلیف بردگان

خود شده‌ای؟

سان کلیر همانطور که مطالعه میکرد گفت: نه

- اگر درباره آنها چیزی ننوشته باشی، تمام این خوبیها که درباره شان میکنی پس از مرگ تو و بال آنها خواهد شد. این فکر قبل از این برای سان کلیر آمده بود، ولی در آن ساعت از روی بی اعتمای گفت: اهمیت ندارد، قصد دارم در آینده وصیتی در حق آنها تدوین کنم.

او ویلی گفت: چه وقت؟ - یکروزی

- اگر قبل از نوشتن مردی چه کنند؟

سان کلیر روزنامه را پرتاب کرد و گفت:

- دختر عمو، مگرچه شده است؛ آیا در من عوارض تب زد دیا و بارا دیده‌ای تا زد صدد تسویه کارهای بعد از مرگ برآمده‌ای؟

او ویلی گفت: آنطور که کتاب مقدس میگوید، مرگ شخص را در هنگام زدن چوانی و خوشی میرباید.

سان کلیر برخاست و برای اینکه باین گفتگوی نامطلوب خاتمه بدهد، متوجه بالکن شد، در آنجا بسرده تکیه داد و بگلهای و درختان و آبهایی که از فواره میجنهید بتماشا پرداخت، و آن کلمه مألوف نزد هر کسی را که همه از آن میترسند پیش خود تکرار کرد: (مرگ) و باو گفت:

- خیلی عجیب است، با وجود بودن این کلمه رعب آورد بر سرزبانها و این عاقبت، باز ما آنرا فراموش میکنیم، خیلی شگفت آور است که بازخشنودی و خوشبخت زندگی میکنیم، دلهاي ما پر از آزو و اميد و خواهشهاي بیحد است،

ولی ما دریک لحظه از میان میرویم و تا بد نابود میشویم . هوا گرم بود ، سان کلیر درحالیکه متفسکر بود، قدم ذنان تا آخر بالکن دفت ، تم را دید که نشسته و سر گرم خواندن کتاب مقدس است ، و چون درخواندن ضعیف بود ، مانند همیشه دست روی حروف و کامات میگذاشت و میخواند، او کلمات را بستخی ادا میکرد .

سان کلیر کنار تم نشست و گفت : تم میلداری برای تو بخوانم ؟

- آقا ، بی اندازه سپاسگزارم ، شما خیلی بهتر و آسانتر میخوانید .

سان کلیر کتاب را گرفت و شروع بخواندن کرد . خواندنکه خداوند دوز قیامت ، تمام مردم دا گرد میآورد و مردم یکار گرفتار خشم و غضب الهی میشوند و بدوزخ میروند ، زیرا در این جهان گرسنگانرا سیر نکرده و بینوایان و محرومان را پساه نداده و برهنگان را نوشانده و به بیماران و دردمندان دلداری نداده اند

سان کلیر از این مطالب متأثر شد ، دوباره عبارت را تکرار کرد تا معانی آنرا درست درک کند، بعد گفت .

- تم ، معلوم میشود این اشخاصی که مستحق غضب خداوندی شده اند، در این جهان مانند من رفتار میکرده اند، با خوشی زندگی میکرند و از نعمت‌های جهان بپره می‌بودند و در فکر برادران گرسنه و محروم و بیمار و دردمند خود نبودند . تم چیز نگفت ، اما سان کلیر متفسکر وار برخاست ، و چنان در افکار خود غوطه ور شد که پس از مدتی تم که وسایل چای را آماده کرده بود، او را بخود آورد . سان کلیر با حال تأمل و تفکر جای را خورد ، بعد با ماری و اویلی باطاق رفت . ماری روی نیمکتی دراز کشید و بخواب رفت و اویلی نیز سر گرم قلابدوزی شد ، اما سان کلیر بسمت بیانورفت و شروع بنواختن بعضی قطعه‌ها سوزو گذاشت ارشد .

کمی بعد یکی از کشواره‌ها باز کرد و دفتر نوتهای موسیقی کهنه ای از آن درآورد و شروع بورق زدن کرد و گفت . این کتاب راجع بمادرم بود ، این خط اوست . اویلی بیا بیان این قطعه‌ای است که (نوای مرک) که موزار ساخته . نقل کرده است .

اویلی با نزدیک شد و سان کلیر با او گفت .

- مادرم همیشه از این قطعه خوتش می‌آمد و آنرا مینواخت .

- پس منهم میل دارم آنرا بشنوم . سان کلیر شروع بخواندن و نواختن آن قطعه نمود ، این قطعه شکنجه و عذاب و شهادت مسیح را در راه سعادت مدت خود و سزای بدی که از آنها دید بخوبی مجسم میکرد :: او با سدای گیرا و لحن هونتری این قطعه را خواند و نواخت ، بحدی که تم نیز مجدوب شد . و بالکن آمده به آن گوش فراداد .

سان کلیر پس از فراغت از نواختن آن قطعه باز بفکو فروردست ، بعد برخاست و در اطاق بقدم زدن پرداخت و گفت :

سچه درس بزرگی مسیح درخصوص از خود گذشتگی و فداکاری در راه دیگران

بما میدهد؟

اوویلی گفت: درسی است که فواید بسیاری برای ما در بردارد.

سان کلیر در حالی متغیر در جای خود ایستاده بود گفت:

- اما من گمان میکنم برای من متنضم عبرتی باشد، من امروز برای تم فصلی از کتاب مقدس راجع بعاقبت غافل شدن کان از مصادب دیگران میخوانم بروزگار من تریست شده نتو تمند که گوشاهی خود را از شنیدن ناله دیگران و برآوردن احتیاج آنها بسته ام: چه خواهد آمد، در صورتی که وظیفه داشتم برای آسایش آنها باک عنصر و عامل فعالی باشم.

اوویلی گفت: پس تکلیف تو معلوم است، از گذشته اظهار پیشمانی کن و زندگی نیکوکاری و خیر خواهی داشت و شروع کن. سان کلیر در حالیکه متبس شده بود گفت.

- توهیشه انگشت را در موضع درد میگذاری و راه علاج را میگوئی، دختر عمو، گمان نیکنم و فتی برای فکر و تأمل بمن بدھی، بر فور ارشه خیاطی را قطع میکنی و مرآمتوجه زمان حاضر میکنی.

اوویلی گفت: نیکوکاری آن است که در نیکوکاری عجله کنی.

با زمان کلیر بفکر فروخت، بعد بخود آمد و گفت:

- نمیدانم چرا امشب بفکر مادرم افتاده ام، حس میکنم بمن خیلی نزدیک میباشد، مرتبأ چیزهایی که میگفت بیادم می آمد، نمیدانم تصورات گذشته را چه چیز در ذهن من زنده میکند؟

با زمان کلیر شروع بقدم زدن در اطاق کرد سپس، گفت:

- برای شنیدن اخبار بعد از ظهر بخیابان خواهم رفت. بعد کلاهش را برداشت و خارج شده، تم خواست با او برود، ولی سان کلیر مانع شد و گفت: یک ساعت دیگر باز خواهد گشت.

تم در بالکن نشست و بتماشای رشته های باریک آب که از فواره جستن میکرد پرداخت و از صدای برخورد آنها با سطح آب حوض لذت میبرد، در آنجا بفکر خانه وزن و فرزند افتاد، ملاحظه کرد که بزودی از بردگی و اسیری آزاد خواهد شد، و خواهد توانست بخانه ای که ناچار از آن دور شده است باز گردد، و آنوقت میتواند کار کند و از دسترنج خود پولی تهیه نماید وزن و فرزند را بخردو ما نند خود آزاد سازد و از یوغ بندگی نجات بخشد، بعد افکارش متوجه ایوانش و بقدرتی در افکار مستغرق شد که بخواب رفت و ایوا را در خواب دید که مانند ایامی که زنده بود، بست او میاید و با چهره درخشنان تاجی ارکل یاس باو میدهد و در آنحال که دختر تأمل میکند مشاهده مینماید که از زمین بست آسمان میرود، در حالیکه هاله ای از نور او را فرا گرفته است، و رفته رفته از نظرش منخفی میشود. هماندم برائی داد و فرباد و ضربهای

شدیدی که بدد وارد شد، نم ازخواب جست. و بسوی درشتافت و آنرا باز کرد، و در برابر خود عده‌ای دید که تخته‌ای برداشته و جسدی که با پالتوبو شیده شده بود روی آن انداخته و وارد باگچه شدند.

نورماه بر چهره جسدی که روی تخته بود، تایید و برادر آن تم فریاد دلخراشی از روی یاس کشید که در سراسر خانه منعکس شد، اما آن اشخاص تخته را بسوی اطاقی که هتوز او ویلی در آن نشسته بود بردند.

بالاخره معلوم شد که سان کلیر برای مطالعه روزهای عصری کی از با رها رفته و نشسته بود، ناگاه نزاعی میان درنفر مست که آنجا نشته بودند در گرفت و سان کلیر با سایرین برای جدا کردن آنها برخاست، و در حالیکه میخواست کارد را دردست یکی از آنها درآورد، ضربی سخت و کاری بسینه اش فرود آمد. فغان در خانه برخاست. و غلامان موی کنان و مویه کنان خود را بر زمین افکنندند، حمله عصبی سختی بماری عارض شد فقط او ویلی و تم بودند که براعصاب خود مسلط بودند، فوراً بادستور او ویلی نختی تهیه شد و مجروح را روی آن قرار دادند، سان کلیر برادر خونریزی بیهوش شده بود، لذا او ویلی با بعضی منبهان شروع بعالجه مقدماتی کرد تا سان کلیر چشمان خود را گشود و نگاهی باطراف اطاق کرد، و بعد چشم بعکس مادرش دوخت

طبیب احضار شد و خم رامعا بنه نمود و از آثار چهره اش معلوم شد که امیدی بمجروح ندارد، با وجود این بامساعد او ویلی و تم زخم را پا نسان کرد سان کلیر نتوانست چیزی بگوید و همانطور که دراز کشیده بود چشمان خود را بست، اما از وضع او معلوم بود که افکار او را می‌آزاد، لحظه‌ای بعد دست خود را در دست تم که در کنارش بزانو درآمده بود قرار داد و گفت: تم چقدر بیجاره هستی؟

تم گفت: ترا چه می‌شود.

سان کلیر درحالیکه بر دست او فساد می‌آورد، گفت.

- خواهم مرد؛ تم برای من نمازو دعا کن.

تم با خضوع و خشوع بنماز کردن برای این روح که تن صاحب شد را ترک می‌کرد نمود. پس از ادادی نماز، سان کلیر دست تم را گرفت و بدون آنکه چیزی بگوید در او خیره شد، بعد چشم بر هم نهاد، اما دست تم را رها نکرد و البته تعجبی ندارد، زیرا در آستانه ابدیت دستهای سفید و سیاه از روی عدل و مساوات یکدیگر را می‌فشارد، آری در آنجا فرقی بین سفید و سیاه نیست سان کلیر آهسته آواز مرک را زمزمه می‌کرد و چیزی نگذشت که زردی مرک بر چهره اش نشست، اما آثار آرامش و جدان و راحت خیال در سیماش نمایان بود چند لحظه به آن حال باقی بود و پیش از آنکه نفس واپسین را برآرد، چشمان خود را گشود و گفت. «مادر» و بعد روحش به آسمانها پرواز کرد.

# فصل بیستم

## رازده شد گان

هیچ مصیتی سخت ترو ناگوار تراز مصیت بر دگانی که ارباب مهر بان خود را از دست میدهند، درجهان یافت نمیشود!

کودگی که پدر را از دست میدهد دریناه قانون و خویشان قرار میگیرد و قانون حقوق شرایح حفظ میکند، اما برده مالک چیزی نیست و قانون او را مانند یک قطعه جماد از هر حقی محروم کرده است، فقط میتراندازه هر و تسامح ارباب استفاده کنداما وقتی ارباب از میان رفت، برای برده چیزی باقی نمیماند. بهمین جهت بود وقتی سان کلیر، آن ارباب مهر بان جهان را بدروغ گفت، غلامان و زرخیدانش با سوزد لبر او مینگریستند خصوصاً که در دوره جوانی و بدون مقدمه در گذشت.

ماری علیل نتوانست ابن صدمه را تحمل نند و در آنوقت که شوهرش جان میداد، وی در بیهوشی مستمری بود.

تم در آنحال که مشغول نماز بود، بقدرتی مستغرق در عالم بود که مجال نداشت فکر کند که با از دست دادن این ارباب برای همیشه محکوم بیلدگی شده است. بالاخره سان کلیر یخاک سپرده شد و تشییع کنندگان متفرق شدند و زندگی باز همان روش عادی خود را داده یافت، اما همه گفتند «بعد از این چه خواهد شد!!» همه میدانستند که آزادی محدود و رفاهیتی که داشتند در سایه ارباب مهر بان شان بود و از این بی بعد جز ذجو و شکنجه و محرومیت نخواهند دید. دوهفته پس از مرگ سان کلیر، یکروز تم کنار بالکن استاده و در فکر فرو رفته بود. ادلف نیز با پیوست.

در اینمدت ماری چند بار باو کیل مدافعان خود ملافات کرده بود و بعد از مذاکره با برادر سان کلیر قرار شد خانه و تمام بر دگان فروخته شوند، فقط بر دگانی که راجع بخود ماری بود، اذفروش معاف بماند، زیرا او تصمیم گرفته بود این کالای آدمی را با خود بمزارن بذریش بیلد.

ادلف روی بتمن کرد و گفت: تم، آیا میدانی که باید فروخته شویم؟  
- از کجا دانستی؟

- وقتی خانم با وکیل خود صحبت میکرد، من عقب پرده مخفی شدم و سخنان آنها را شنیدم.

تم درحالکیه دستهارا صلیب وارد روی سینه میگذاشت و از سوز دل آهی میکشید، گفت: آنچه خواست خداوند است بشود!

ادلف از روی دلسوز گفت: دیگر اربابی مانند سان کلیر بدست نخواهیم آورد ولی من فروش را بر ماندن درخدمت این خانم ترجیح میدهم. تم از او دور شد و بادرد ورنج بدورانهای آزادی و دیدار زن و فرزند که از برا بر ش دور نمیشد نگریست، او دیگر از همه چیز ناامید بود، اما سعی کرد از اشک خود جلوگیری کند، لذا شروع بخواندن دعا کرد و از آنجا بسوی او ویلی که با او از وقتی که ایوا مرده بود و با او به مهر و محبت و احترام رفشار میکرد، دفت و باو گفت: خانم محترم، آقا یام سان کلیر بمن و عنده آزادی داده بود و شروع باجراء مقدمات آن نیز کرده بود، آیا برای عملی شدن نیت آن روحوم، با خانم ماری مذاکره خواهی نمود؟ او ویلی از اخلاق ماری کاملاً آگاه بود و امیدی باو نداشت، با وجود این گفت: تم با او درباره تو مذاکره خواهم کرد، ولی اگر این امر متوقف بر مدام سان کلیر باشد، من چندان امیدوار نیستم، با وجود این کوشش خود را خواهم کرد. او ویلی برای این موضوع بمقابلات ماری رفت، ماری در آن وقت روی نیستکنی افتاد. و بیالش تکیه داده بود و داشت بعضی یارچه های سیاهرا از میان یارچه هایی که یکی از کنیزان از بازار آورده بود انتخاب میکرد، بالاخره یکی را پسندید و گفت: از این راه بخواهم، اگر چندان موافق میلم نیست، دختر عمو توجه عقیده داری!

او ویلی گفت: این تابع ذوق و سلیقه است، والبته تو بهتر از من در انتخاب یارچه سلیقه داری

ماری گفت واقع این است که من هیجیک از لباسهای خود را می بینم، اما وقتی هم برای انتخاب ندارم، زیرا خیال دارم هفته آینده این خانه را ترک کنم و بروم.

- باین زودی خواهی رفت

- آری برادر سان کلیر نامه نوشته است. و عجیب، او وکیل مدافعان این است که بردگان و اشیاع منقول بمزایده فروخته شوید، و خانه بوکیل سیرده شود موضوعی هست که میخواهم درباره آن باز نو صحبت کنم، او گوست به وعده آزادی داده و شروع ببعضی اقدامات قانونی نیز کرده بود. لذا امیدوارم بخود از همه این بردگان کاری تراست، بنابراین علی کردن این موضوع ممکن نیست علاوه او چه بنظری از آزادی دارد، او فعل آسوده و راحت است.

- ولی اوضاع آزادی است، اربابش نیز وعده آری باو داده بود.

- او آزادی خود را میخواهد، سایرین نیز میخواهند، زیرا مردم طمع کاری هستند و همیشه آنچه را که ندارند میخواهند، من همیشه مخالف نظریه آزادی بردگان بوده‌ام، زیرا اگر برده زیرنظر اربابش باشد، حال بهتری خواهد داشت و محترم ترمیباشد، اما اگر آزاد شدند، به تبلی و باده گساری خواهند پرداخت و پست و خوار خواهند شد.

- ولی تم مرد پرهیز کار و عاقلی است.

- صدها مانند او دیده‌ام، اینها تا تحت مراقبت هستند خوب و آرامند..  
- ولی در نظر داشته باش که هر گاه اورا در معرض فروش قرار بدهی ممکن است بدست ارباب ستمگری افتد.

- تو مبالغه میکنی، بیشتر ارباب‌ها خوب هستند، من در ایالات جنوی بسر بسردهام و اربابی را ندیده ام که با بردگان خود غیرعادلانه رفتار کرده باشد او ویلی بدون آنکه مایوس شود گفت: بسیار خوب، ولی شوهرت در او آخر عمر خود مایل بود اورا آزاد کند و در برابر ایوا در آنوقت که بحال مرک بود این قول را داد و گمان نکنم تو بیخبر باشی.

ماری بمجرد شنیدن نام دختر شروع بگریه کرد و صود ترا بادستمال پوشاند و گفت: همه ضد من هستند، با حساسات من توجیهی ندارند، گمان نمیکردم گرفتار یها و رنجهای مرا بیام آوری، این رفتار لایق تو نیست، یکدختر داشتم که مرد، شوهری نیز بد لخواه خود داشتم که از دستم رفت، اما تو هیچ احترامی باین مرک و مصیبت من نمیگذاری!..

بعد شروع بگریه کرد و برای استنشاق هوای تازه گفت پنجه را باز کنند و دست و پا یش را بمالند و بکمک او بشتابند. او ویلی نیز چون دید اطاق مملواز کنیز شد، فرصتی بدست آورد و یا بفرار نهاد.

او ویلی چون از این راه نتیجه‌ای نبرد، به یگانه راهی که برایش باقیمانده بود متوجه شد و از زبان تم نامه موثری بسادام شیلی نوشت و وضع اورا شرح داد و درخواست مساعدت فودی نمود.

روز دیگر تم و آدلن و چند برده دیگر برای فروش یکی از بنگاه‌های برده فروشی فرستاده شدند.

شاید خواننده تصویر کند که بنگاه برده فروشی مغازه تاریک مهیبی است، ولی کسانیکه منتصدی این کارها هستند میدانند چگونه جنایات خود را بصورت مردم پسند جلوه دهند... .

کلای انسانی بازار رواجی داشت، بنا بر این بردگان غذای خوب داده میشد و بظاهر شان توجه میکردند ناتدرست و قوی و یا کیزه بفروش برسند.

بنگاه برده فروشی شهر (نیو اورلئان) با سایر مغازه ها فرقی نداشت، فقط

کالای این یکی غلام و کنیز بود که عده‌ای از آنها در فضای جلو بنگاه می‌نشستند و در واقع مانند جنسی بودند که بعنوان نمونه در ویترین گذاشته می‌شد، اما بقیه در داخل بنگاه بودند او اگر مشتری وارد می‌شد، همه قسم برده‌دار آنجا میدید و بهر نوع که ما یل بود، یعنی چند نفری یا یکنفری از پیر و جوان و زن و مرد و بچه خریداری می‌کرد... تم و آدلوف و هر فقای او را یکی از این بنگاهها که (سکیج) نام مالک آن بود، آوردند تارو ز دیگر در مزایده بفروش برسند.

تم با خود چمدان کوچکی داشت که لباسهای خود را در آن گذاشته بود و برای گذرا ندن شب با سایر رفقا باطاق و سیعی هدایت شدند که عده بسیاری ذن و مرد سیاه در آن مشغول خنده و رقص و بیماری بودند و چو (سکیج) وارد شد، گفت: - آه بچه‌ها، مشغول شوید، خوش باشید، برد کان من همیشه بایخوش و برسردماغ باشند، سامبو، کجای ترانمی بینم!..

این سامبو غلامی درشت استخوان و نیرومندی بود که از همه مسخره تروختندان تر بود و از همه بیشتر بدمستی و مسخرگی می‌کرد.

تم از اشخاصی نبود که وارد این قبیل کارهای شود، لذا جایگان خود را کناری گذاشت و خود دور از سایرین نشست و سر را بدبوار تکیه داد.

تجار برده فروش سعی می‌کردند که برده‌های خود را بر سر حال و نشاط آورند و آنها را بجست و خیز آورند و بگذارند عریشه کنند تا وقتی برای تکرر طرز زندگی وزن و بچه خود را نداشته باشند و مشتری بتواند بدون درد سر آنها را از بازارهای شمال بایالات جنوبی ببرد. در آن موقع عادت براین بود که برده فروش برد کان خود را از ایالت و زمینی و کینتکی تهیه می‌کرد و از آنها مواظبت و توجه می‌کرد و اگر کسی از آنها از او امر برده فروش پر بیچی می‌کرد و در تفريع و بازی بادیگران شرکت نمی‌جست، تاجر با اختیارات مطلقی که داشت، به ر طور صلاح میدانست اورا تبیه می‌کرد.

در این بنگاه که تم و رفقاء را برای فروش آورد بودند، اطاق بزرگ دیگری بود که انواع و اقسام کنیزها در آن جای داشتند، آنها نیز در آنجا در انتظار برآمدن روز بودند که در مزایده بفروش برسند و گوشاهی از این اطاق دو نفر زن دو تیره نشته بودند که با سایر زنها محشور نبودند و سر وضعشان از دیگران تمیز تر بود

یکی از آنها مت加وز از چهل سال و آن دیگری دختری پانزده ساله بود و از شباهتی که بهم داشتند معلوم بود که مادر و دختر هستند.

دختر سفیدرنگ و سیاه موی بود و متر کان بلند و دستهای ظریف و تمیزی داشت و چنان مینمود که بکارهای سخت پرداخته است.

درواقع سوزان و امیلی ملک خانمی از مردم نیاوران بودند که آنها را خوب بیرون ش داده و خوازند و نوشتن آموخه بود، اما چون او مرد، پرش بران

ولخرچی مديون شد و برای تاديه قرض مجبور شد اين دو کتیز تمیز و تربیت یافته را بفروشد!.. هردو گريه میکردند و امیلی بمادرش گفت:

- سردا در دامانم بگذار و سعی کن شاید کمی بخوابی.
- امیلی نمیتوانم بخوابم، این آخرین شبی است که باهم هستیم.
- مادر ما یوس مباش، شاید یکنفر مارا بخرد.
- ولی من میترسم که ترا از دست بدhem
- مادر جان، تاجر بردۀ فروش گفت که ما بهم شbahet داریم و فورا فروخته خواهیم شد.

مادر گفت: اگر مقدر شده باشد که فردا از یکدیگر جدا شویم، باید همیشه بیادداشته باشی که چگونه دختر خوب و پاکدلی بار آمده‌ای و مبادی دین را که خانست بتوا آموخته باید فراموش کنی کتاب مقدس و کتاب دادعیه و نماز را با خود ببر و اگر کار خود را بخدا و اگذار کنی او ترا حفظ خواهد نمود.

\* \* \*

روز شد و رفت و آمد در بنگاه شروع گردید و مسترسکیچ شروع بيررسی و رسیدگی اوضاع که باید بفروش برسد نمود و آنها را جمع کرد. تا بیش از بردن بمحل مزايده به آنها رسیدگی کرده باشد. در محل مزايده که گنبد مرتفعی داشت، انواع و اقسام مردم حضور داشتند و منتظر شروع شروع مزايده بودند. در اطراف این جاهایی برای ایستادن دلالها و خارجیها تهیه شده بودند. در محل هم تم و همراها نشایستادند. سوزان و دخترش امیلی نیز با وضع پرااضطرابی در انتظار نوبت فروش خود بودند. جمعیت بسیاری برای تماشا یا خریدن غلام و کنیز در آنجا گردآمده و کالاهای آدمی را بررسی میکردند و نظریات خود را درباره آنها اظهار مینمودند.

تم میان آنمه مستری چشم انداخت که شاید در صورت داشتن اخبار آفایی برای خود انتخاب کند، و با آنکه همه قسم آدم در آنجا دید، مانند سان کلیر در میان آنها مشاهده نکرد!

بیش از شروع مناقصه، تم مرد کوناه قد فوی بنیه‌ای که آستینها را بالا زده و سینه‌اش لخت بود، ولی لباسهای تمیز در بر داشت دید که خود را میان جمعیت انداخت و مانند کسی که هدفی دارد پیش آمد تا برابر کالا های آدمی رسید و در آنجا ایستاد و از روی اطلاع و خبرگی شروع بيررسی آن کالا ها نمود. تم از دیدن این مرد بخود لرزید و ترس بر او مستولی شد. واقعاً هیکل درشت و فوی و رویه مرتفه شbahet زبادی بغلول یا گور بلاداشت! این مرد به تم نزدیک شد و دندانها و عضلاتش را بررسی کرد و همه جا شن را دید و بعذاز او پرسید. در کجا یروش یافته ای

تم با ترس و بیم گفت: آقا در کنیکی بودم.

- چه میکردی ؟

- بمزده اربابم رسیدگی میکرم.

آنمرد بعد بسوی ادلف رفت ولی از او خوش نیامد و برابر سودان و امیلی قرار گرفت و دست درشت و سنگین خودرا دراز کرد و امیلی را پیش کشید و دست بسرو گردن و پستان و بازوها یش کشید و دندانهای او را دید و بعد اورا بطرف مادر که از این قسم معاینه در عذاب بود، پرتاپ کرد . دختر از این دفاتر بگریه افتاد ولی دلال باو نهیب زد و گفت . احمق خاموش باش.. گریه وزاری موقوف .. مزایده شروع خواهد شد.

کمی پس از شروع مزایده، ادلف و سایر غلامان سانکلیر با شخص مختلفی فروخته شدند، بعد نوبت تم رسید، اورا پیش آوردند و دلال شروع بشمردن محسناش نمود و برای خریداری او جمعی با هم رقابت کردند تا بالاخره چوب حراج زده شد و تم نصیب یکی از خریداران گردید و از محل فروش فرود آمد و همان مرد مهیب بیش آمد و اورا بکناری انداخت و دستور داد آنجا بایستد!

تم دیگر چیزی نفهمید ولی مزایده ادامه داشت و یکبار دیگر چوب حراج مزایده بخته خورد و سوزان فروخته شد و چون از محل فروش فرود آمد، دخترش با حال اضطراب دست بسویش دراز کرد  
مادر از روی استر حام بمشتری که مردی متوسط العمر بود و آثار نیک منشی از چهره اش نمایان بود گفت .

- آقا از شما خواهش میکنم رحم کنید دخترم را شما بخرید .

مرد درحالیکه بدختر مینگرید توحال مضطرب اوراروی جایگاه فروش

مالحظه میکرد، گفت:

- میل دارم اورا بخرم ولی قادر برداخت او نیستم.  
دختر از این منظره فوق العاده خجل شده بود و چهره اش سرخ و برملاحتش افزوده شد دلال نیز موقعیت را مغتنم شمرد و چون دختر طالب فراوانی داشت قیمت بسرعت بالامیرفت، آنمرد که مادر را خریده بود نیز در مزایده شرکت کرد ولی طولی نکشید که قیمت دختر بحدی رسید که دیگر آنمرد طاقت افزودن نداشت، رقابت شدید شدو بیشتر شرکت کنندگان از میدان در رفتند و فقط مرد پیری ماند و آن هیولا ظری که تم را خریده بود، بالاخره دومی بیش برد و دختر را خرید و آن پیر را نیز از میدان بدربرد!

این مرد قوی هیکل موسوم به (لیجرم) بود و در اطراف رو دخانه سرخ اراضی پنهان کاری وسیعی داشت، بالاخره دختر را ضمیمه تم و دونفر دیگر که خریداری کرده بود نمود . گرچه شخصی که مادر را خریده بود متأثر بود، اما عملی بود که هر روز تکرار میشد و این بنگاهی بود که کارش دور کردن مادر از فرزند و زن از شوهر بود، آه و حسرت واشک در آنجا چیزی عادی بود .

# فصل بیست و یکم

## هو سیمین پاران

در زمینه یکی از کشتهای دودخانه را، بر فراز آبهای (رودسرخ) تم با دست و پای زنجیر شده، بادلی پرازغم و انده و حسرت نشسته بود، او بیاد گذشته و خانه و فرزندان و خانواده شیلیبی افتاد، پس از آن منظره خانه سان کلیر و محاسن آن و سرزیبای ایوا و موهای طلائی و چشمان معصوم و حرکات دلچسبش را بیاد آورد، از نیکیها و محبتها مرحوم سان کلیر یاد کرد، ولی ملاحظه نمود همه این مناظر بدریای بیکران گذشته سپرده شد، و دد برابرش جز آینده تاریک خاموش و ترسناک باقی نمانده است.

سیمون لیجر از جای مختلف شهر نیوا و رلشان در حدود هشت نفر بردۀ خریداری کرد و باتحمل و زنجیر همه داسوار یکی از کشتهای که در کنار رودسرخ لنگرانداخته بود نمود، و ب مجرد برای افتدان کشی لیجر، برای رسیدگی ب glamansh، آنها را جمع کرد و مقابل تم که لباسهای تمیزی دربرداشت، ایستاد و نظری باو کرد و گفت:  
— بایست.

تم چون برخاست، لیجر با اوامر کرد لباسها بش را در آورد و چون غل و زنجیر مانع کار تم بود، خود لیجر با او کمک کرد تا لباسهارا در آورد، بعد چمدان او را باز کرد و یکدست لباس مستعمل که تم وقت کار کردن در استبل میپوشید، از چمدان در آورد، و با و دستور داد کناری برود و آن لباسهای مندرس را بپوشد.

تم رفت و لباسهارا پوشید و بس از چند دقیقه باز گشت، اما لیجر باو گفت:  
— کشنهای خود را نیز در آور

تم اطاعت کرد، آنوقت لیجر یکجفت پاپوش از آن فسمی که بردگان هنگام کار میپوشند، با وداد وامر کرد تا آنرا بپوشد.

تم موقع رامغنم شمرد و کتاب مقدس خود را در جیب نهاد و کار خوبی کرد، زیرا لیجر دو باده دستهای او را که برای پوشیدن لباس باز کرده بود، زنجیر کرد و بعد با کمال دقت شروع بیرونی لباسها بش نمود و از آنها دستمال ابریشمی در آورد و در جیب خود گذاشت، چنددانه عروسک نیز در آورد ولی آنها را در رود

خانه افکند، این عروسکهارا تم برای ایواتهیه کرده بود و پس از مرگ آن دختر ناکام آنها را پیش خود نگاه میداشت.

پس از آن لیجره چند قدم بعقب برداشت و همه را مخاطب قرارداد و گفت:

- همه متوجه باشید، و نگاه کنید، درست نگاه کنید، درمن خیره شوید و چون چشمها سیاهان متوجه اوشد، مشتهرارا گره کرد و گفت:

- آیا این مشت را ملاحظه میکنید؟ این مشتها مانند بتک بر سر سیاهان فرود خواهد آمد، من تاکنون سیاهی را ندیده ام که یك مشت از من بخورد و از پای نیفتند، من عادت نکرده ام بر غلامان خود مراقب بگذارم، ذیرا خودم مراقب هستم و بکارها رسیدگی مینمایم، پس همه باید نمونه کار و سرعت باشید، روش من این است کهترین ملایمت و نرمی را نباید از من متوقع باشید، زیرا من معنی رحم را نمیدانم.

زن و مرد از این بیانات بلژه افتادند، اما لیجر با نهاده توجهی نکرد و بسوی بارکشی رفت و در آنجا با شخص ملاقات کرد و گفت:

- من کسی نیستم که سیاهان را از نده بگذارم، روش من این است که شیره آنها را بکشم و خونشان را بیکم و باز عدم دیگری بجای آنها بخرم.

مرد غریب گفت: غالباً این سیاهان تا چند سال با تو زنده خواهند بود؟

- بسته به نیروی آنها است، کسانی که قوی هستند میتوانند از هفت تا هشت سال تحمل کنند، اما ناتوانها بیش از دو سال عمر نمیکنند!

کشته بسیار خود ادامه، تا بالاخره شهر کوچکی رسید و در آنجا لیجر با غلامانش پیاده شد و راه خشگی را پیش گرفت.

\*\*\*

لیجر با دو زن دیگر سوار کالسکه شدند، و تم و غلامان با غل و زنجیر از دنبال کالسکه در جاده پر گرد و خاک و ناهمواری برآه افتاده متوجه مزارع لیجر که تا آنجا بسیار دور بود گردیدند، راه بسیار بد و پوشیده از تبهه های خاردار و مرداب ها بود و غلامان ناچار، پای پیاده سرفکنده و خسته و نالان از دنبال کالسکه با قدمهای کند برآه ادامه میدادند.

اما سیمون (لیجر) با کمال خرسندي در جای خود قرار گرفته بود، و کاهگاهی شیشه شرابرا از جیب درمی آورد و از آن مینوشید و دو باره بجیب می گذاشت. ناگهان سر از کالسکه درآورد و غلامان نگریست و گفت: بچه ها آواز بخوانید، بخوانید.

پکی از آنها آوازیرا که میان سیاهان معروف بود، خواند و دیگران با او شروع بخواندن کردند. در آن بین لیجر متوجه اسیلين شد و گوشهای ضربت دختر را بادستهای خشن خود گرفت و گفت:

- آیا تا بحال گوشواره نپوشیده ای؟

امیلی درحالیکه میلرزید و چشمان خود را فرمی بست گفت : نه آقا.  
- بسیار خوب، وقتی منزل رسیدیم، اگر ثابت کردی که دختر معقولی هستی،  
بتو گوشواره خواهم داد.

بالاخره کالسکه بخانه بزرگی که دارای با غجه و سیعی بود و سابقاً مملک  
پکی از اشراف و اعیان تروتمند بود رسید، این خانه حالا دیگر از رونق افتاده  
بود، ذیرا وقتی صاحب اولی آن برادر بدی او ضایع مجبور شد آنرا بفروشد.  
لیجر آنچه اخیرید و چون توجهی به آن نکرد و آنرا مهمل گذارد، با غجه را  
علف و گیاه هرزه فراگرفت و خانه زیبائی خود را لذت داد. در اطراف خانه  
بالکن عریض دو طبقه بود که طبقه زیرین بر فراز استونها سنگی ساخته شده بود،  
بعضی از پنجره ها با تخته پوشیده شده بود و شیشه های دیگر شکسته بود،  
روی هم رفته، خانه منظره نامطلوب و موحشی داشت. بمجرد اینکه کالسکه بیان غجه  
که مملواز چوب و بشکه های شکسته بود رسید، سه سک و حشی پیش آمد و خواستند  
تم و همراهانش حمله و رشود، اما نوکرهای لیجر مانع شدند لیجر با خشنودی  
با این سکها بازی کرد و بعد روی به تم و سایر بردگان نمود و گفت : ملاحظه  
کنید، اگر در صدد فرار برآیند چه در انتظار شما است، این سکها عادت بدنبال  
کردن سیاهان کرده اند.

لیجر غلام ژنده بوش را نوازش کرد و بعد بدیگری که با حرکات مضجع خود  
میخواست توجه لیجر را بخود جلب کند روی کرد و گفت کیمو آیا بدستورهای  
من عمل کردی؟  
- آری، آقا.

این دو نفر مسئول امور خانه بودند و بر سایر غلامان سمت ریاست داشتند و  
لیجر آنها را مانند خود بیرحم و سنگین دل و بی عاطله بار آورده بود.  
برادر اقدامات لیجر، این دو نفر با هم بد بودند غلامان نیز از آنها بدشان  
میآمد و همین نفاو بود که بنفع لیجر تمام یشدز براهمه ضد هم بودند و برای ارباب خود  
چاسوسی میکردند و بد بنو سیله لیجر از حرکات و افعال همه اطلاع داشت و بر همه  
حکومت میکرد، این دو نفر وحشی و سنگدل، با کمال فروتنی و خواری ایستاده و منتظر  
دستور لیجر بودند، تا بالاخره لیجر گفت.

- سامبو گوش کن، این بچه هارا بمنازل خودشان ببر. این دختر را (اشاره  
بزنی) کرد که با امیلی بود) برای تو آوردہ ام، ذیرا بتو و عده داده بسودم دختری  
برایت بیاورم. ذن بخود لرزید و با بیم و هراس عف برداشت و گفت.

- آه آقا، من در نیو اور لثان شوهر دارم!..

- حال مگرجه شده است، ای.. مگر اینجا نمیخواهی هر دی داشته باشی،  
من حاضر نیستم یک کلمه بستنوم، برو..

بعد تازیانه را با حواله کرد، سپس روی بامیلی کرد و باو گفت:

— دوشیزه پیش بیا، تو بامن خواهی آمد!.

در آنوقت چهره سبزه ترس آوری از پنجه ظاهر شد و دوباره مخفی شد و چون لیجر در اطاق را باز کرد، صدای سریع یکنزن بالهجه آمرانه‌ای بگوشش رسید اما تم که با اضطراب با میلی مینگریست، آنسرو آن صدارا شنید و ملاحظه کرد که لیجر با خشم میگوید: زن خفه‌شو، من هرچه میخواهم باهه شمامیکنم.

تم بیش از این چیزی نشنید، زیرا با سامبو بسوی منزلگاه سیاهان رفت. این منزلها در واقع از منزل بودن فقط اسمی داشتند و عبارت بودن از چند کلبه پست و خراب که در یکی از مزارع دور بر دیف قرار گرفته بودند در حقیقت باید گفت لانه‌ای تنک و تاریک و بی‌اثایه بودند بجای فرش و همه چیز مقداری پوشال روی زمین خاک آلود آنها ریخته شده بود. تم از دیدن این کلبه‌ها بی‌اندازه گرفته شد ولی خود داری کرد و با کمال فروتنی از سامبو پرسید:

— کدام یک از این کلبه‌ها را بمن و اگذار میکنی؟

سامبو گفت: نمیدانم، ممکن است وارد این یکی بشوی و در گوشه‌ای قرار گیری تا برای یکنفر دیگر هم جا بماند، غلامان در آنجا بحدی ذیاد شده‌اند که واقعاً نمیدانم چه باید کرد، آنها را کجا باید جای داد!

## فصل بیست و دوم

### گامه

تم چابک و کوشابود و با آنکه در آنجا همه گونه سختی و خواری میدید با وجود این توکل بخدا کرده و با کمال نیرو و اخلاص کار میکرد. لیجر نیز که پیش خود مراقب او بود، او را یکمرد قوی و با استعداد و کارکن درجه اول تشخیص داد با وجود این همانطور که عادت بدان با یکان است، قلبًا ازا و بدش میآمد و شاید برای این بود که ملاحظه میکرد که تم مرافب رفتار زشت او با بردن گان میباشد، در واقع تم نسبت بر قوای خود بحدی مهر با نی و همراهی میکرد که لیجر را بخش آورده بود و از اینجهم کینه او را در دل گرفته بود. زیرا او تم را خربه مود تامراقب آنها کند و در نبودن ارباب بکارهای آنها رسید کی نماید و یکانه شرط و صفتی که لیجر

برای این وظیفه قابل بود پیرحسی و سنگدلی بود و چون دید که تم و آن سنگدلی و خشونت را ندارد تصمیم گرفت آن صفات را در او ایجاد نماید. دریکی از روزها، تمام برد کان با تم برای پنهان چیدن بزارع رفتند، تم با کمال تعجب ذهنی را با سایرین دید که پیش از آن او را ندیده بود ذهنی بود بلند بالا لاغر و خوش لباس که بیش از سی سال از سنش میگذشت ولی آثار زیبائی هنوز در چهره اش نمایان بود اما در صورتش چینهای که شناهه خودخواهی و تلغی و تحمل بود نمایان بود، از چشم سیاه و درشت نامیدی و آندوه شدید میبارید، تمام حرکاتش دلیل بر بزرگوار و بی اعتنای بود.

تم این ذنرا نمی شناخت، ولی از اقوال و حرکات و اشارات دیگران پی برد که او را می شناسند و شماتش میکنند، امامعلوم بود که ذهن با آنها توجهی نداشت و همان بزرگواری و بی اعتنایی نزدیک تم راه میرفت، تم سرگرم کارش، اما گاهی نگاهی با آن ذهن میکرد، و میدید با چابکی و اطلاعی که در دیگران وجود نداشت، مشغول کار است.

در انتاء روز تم، با آن ذهن دو تیره که با امیلی آمده بود کار میکرد، او را نیز مانند دیگران، برای چیدن پنهان آورد و بودن، اما آن ذهن در منتهی درجه بدینختی و درد بود، تم شنید که او درین کار بخداؤند متول میشود و از شدت خستگی میلرزد و میخواهد بر زمین افتاد، آنوقت تم که با او نزدیک شده بود فرصت را غنیمت دانست و مقداری از کیسه ای که با خود داشت پنهان در کیسه او ریخت: اما زن مغفطر بشد و گفت:

— آه، اینکار را مسکن، زیرا در معرض بازخواست واقع خواهی شد. در همین لحظه سامبو نزدیک آمد، او بیک علت خاصی از این ذهن بدنش میآمد، و تازیانه دادر هوای بحرکت آورد و گفت.

— چه میکنید؟ مارا بازیچه قرار داده اید؟

بعد لگدی بسوی آن ذهن وارد آورد و با تازیانه بصورت تم زد، تم باز بدون حرف بکار خود پرداخت، اما آن ذهن نتوانست بیش از این تحمل کند و بیهوش بر زمین افتاد!

سامبو در حالیکه نیش هارا از هم باز میکرد، گفت: او را بحال خواهم آورد، دو ای با خواهم داد که از هر داروی منبهی بهتر باشد. آنوقت سنجاقی از آستین در آورد و تا آخر آن را در گوشت تن آن ذهن فربرد، ذهن ناله در دننا کی کرد و کسی تکان خورد، و سامبو گفت: ای پلید برخیز و مشغول کارشو، والابدتر از این با تورفتار خواهم کرد.

ذن بدینخت از روی ناچاری و ترس بیهوش آمد و با جدیت شروع بکار نمود سامبو گفت: من اینطور میخواهم، آیا میخواهی امشب بمیری؟ آنوقت تم ذنرا شنید که میگفت: خداوند تا کی؟ خدا یا تا چند؟ تم دیگر توجهی بشکنجه و عقاب

نداشت، بهمین جهت پیش آمد و تمام پنهانی را که در کیسه داشت در کیسه زن ریخت، زن باز باو گفت:

- آه مکن، تونیدانی چه برسرت خواهند آورد!

تم گفت: میتوانم تحمل کنم.

این را گفت و بسرعت بجای خود باز گشت.

آنزن غریب که شرحی ازاو گفته شد، در اتناء کاربتم نزدیک شد و گفته های او را شنیده بود، سر برداشت و بچهره او خیره شد و بعد مقداری از پنهان را که با خود داشت برداشت و در کیسه تم ریخت و باو گفت:

- تو اطلاعی ازاين محل نداري والاچنین کاري نمیکردی و اگر یکماه در اینجا بمانی دیگر به کسی ياری نخواهی کردا.

بعد با کمال بی اعتمانی و تحقیر با جدیت بکار خود ادامه داد، اما این کار از چشم تیز بین سامبو مخفی نمانده از پائین مزرعه بانسو آمد و تازیانه بحرکت آورد و بالحن مظفرانه ای آن زن گفت:

- چه میکنی؟ مارا بازیچه گرفته ای؛ دورشو، توفعلا بفرمان من هستی، مواطن خود باش والاتبیه خواهی شد.

چشمان زن در خشید و لبانش لرزید و با خشم و تحقیر متوجه آن سیاه شدو گفت:

- ای سک، اگر میتوانی دست درازی کن، من میتوانم ترا پیش سگها اندازم تا پاره یاره ات کنند، یاترا بسوذانم تا خاکستر شوی! میتوانم با یک کلمه تر نابود کنم! آثار فروتنی در آنمرد ظاهر شد و حالیکه پس میرفت، گفت:

- پس چرا باو نزدیک شدی، کاسی من قصد آزاد ترا ندارم! از من دورشو. آنمرد هم فورا دود شد و باز به آخ مزرعه رفت.

زن دوباره با چابکی شروع بکار کرد و بزودی کیسه اش پراز پنهان شد و باز مقدار زیادی از آنرا در کیسه تم ریخت، بالاخره پس از غروب آفتاب برد گان کیسه ها را پیش انداخته و در یک صفحه در صورتیکه خسته و مانده بود اساخته ای که مخصوص وزن کردن پنهان بود رهیبار شدند، لیجر در آنجا با سامبو و کیمبو مشغول صحبت بود، سامبو باو گفت: تم موجب ذمت ما خواهد شد، زیو از پنهان خود بگیسه لو سی میریزد، واگر ارباب او را مجازات نکند، سیاهانه بد عادت خواهد کرد.

لیجر گفت: ای سک سیاه پست، مادام که باین زن مهربان است باید افتخار تازیانه زدن او را قبول کند.

بعد در حالیکه دشنامه ناسزا میگفت، بطرف انبار رفت.

برد گان با کیسه های خود وارد شدند و برابر چنان قرار گرفتند؛ ولی

شروع بنوشتن وزن هر کیسه شد و آنرا در لیستی که نام بردگان نوشته شده بود  
برابر نام هر کدام مینوشت.

کیسه تم تحویل گرفته شد، ولی او نگران کیسه زن بیچاره بود، زن با حال ذاری با کیسه پیش رفت و با اینکه کیسه پر بود، لیجر با خشم ساختگی گفت: ای زن مکاره این چه وضعی است؟! باز هم وزن کیسه کم است. کنار باشد، این بار سزای خود را خواهی دید! .  
زن ناله دلخراشی کرد و از بیحالی روی یکی از تخته ها مایوس و بیحال افتاد.

بعد نوبت کاسی رسیده پیش رفت و کیسه خود را تحویل داد، در همانحال لیجر با تمسخر در چشان کاسی نگاه استفسار آمیزی کرد. زن مدتی باو نگریست، و بزبان فرانسه چیزی گفت که کسی نفهمید، ولی چهره لیجر فوراً بهم رفت و دستها را برای زدن او بالا برد، ولی کاسی با تحریر و بی اعتمانی باونگریست و بدون ترس عقب کشید. بالاخره لیجر بتم گفت: نزدیک شو، من سابقاً بتو کفته ام که برای کارهای عادی ترا نخربیده ام، و قصد دارم ترا ترقی دهم و سورچی کنم، واژ امشب میتوانی بوظیفه جدید خود پردازی، حالا را این زن (اشاره بلوسی) بیرو تازیانه بزن.

تم گفت. آقا خواهش میکنم مرا از این کار معذور بدارید زیرا ناکنون بچنین عملی عادت نکرده ام و نمیتوانم انجام بدhem.

لیجر در آنوقت تازیانه چند زبانه ای را برداشت و با آن ضربت سختی بصورت تم زد و گفت: تو بیش از آنکه بدست من کشته شوی، چیزهای بسیاری فرا خواهی گرفت! . بعد با کمال قساوت شروع بزدن او کرد. وقتی خسته شد برای دفع خستگی توقفی کرد و گفت:

- باز هم جسارت میکنی و میگوئی که نمیتواتی؟! تم در حالیکه با دست خون های صورتش را پاک مینکرد، گفت:

- آری آقا، من با تمام نیروئی که دارم حاضرم ش ورزکار کنم، و تا نفس دارم ذحمت بکشم، وای این کار را که از من میخواهی خوش ندارم، وابدا آنرا انجام نخواهم داد! تمام بردگان از شنیدم این سخن مات و مبهوت مانده و بر تم نگران شدند، و لیجر با آنکه متعجب بود فریاد کنان گفت:

- ای حیوان سیاه ملعون، چه میگوئی!.. خوش نداری عمل بدمستوریکه داده ام بکنی؟

شما حیوانات چه وفت در صواب و ناصواب فکر میکردید؟ من حالاتکلیف تو را معین خواهم کرد، خود را چه تصور میکنی؟ آیا خود را ارباب میدانی که چنین سخنی بارباب خود میگوئی؟ بس معلوم میشود که تو صلاح نمیدانی باین زن تازیانه زده شود؟!

نم گفت : عقیده من اینست که این بیچاره ضعیف و ناتوان است و تازیانه  
ژدن باو عملی است وحشیانه که من طاقت آنرا ندارم ، و هرگاه قصد کشتن  
مرا داشته باشی زودتر بکش ، ولی اگر بخواهی دست بروی یکی از این حضاد  
بزنی ، غیر مسکن است ، من پیش از آنکه دست بچینن کاری بزنم خواهم مرد .  
اگرچه تم از روی عقیده این اظهار را کرد ولی لیجر را بی اندازه  
عصبی کرد ، ولی خودداری کرد و با استهزاء گفت

- بی اندازه قابل توجه است ، در اینجا سک متدينی هست که میان ما  
گناهکاران نازل شده ، قدمی تربیت شدهای است که برای وعظ و ارشاد ما  
آمده است ، ای سک یلید که تظاهر بدیانت و پرهیزکاری میکنی ، گوش کن ،  
آیا در کتاب مقدس نخواندهای که بر بردا کان اطاعت از اربابها واجب است ؟  
مگر من ارباب تو نیستم ؟ آیا ۱۲۰۰ دلار برای خریداری این پوست نحس و  
نجس تو نپرداخته ام ؟ مگر توحala ملک من نیستی و جان و تن تو بمن ندادد ،  
جواب بده . بعد لگد محکمی باوژد !  
در آنحال تم حالت روحانی عجیبی بخود گرفته بود و در میان آنهم رنج  
وعذاب و اشک و خون فریاد زد :

- نه . نه ، نه جان من ملک تو نیست ، تو آنرا نخریدهای ، جان من بدست  
آن کسی است که آنرا آفریده و نگاهدارش مبایشد ، تو نمیتوانی بمن  
ذیانی برسانی ! .

لیجر با استهزاء گفت : راستی ، بسیار خوب ، خواهیم دید ، سامبو ،  
کیمبو این سک باید بقدری تازیانه بخورد که یکماه قادر بر حرکت نباشد .  
فورا دو سیاه قوی روی تم افتادند . همه با ترس عجیبی متوجه آن  
منظره هولناک شدند ، ولی آن دو نفر تم را بدون آنکه مقاومتی کنند  
بیرون کشیدند ! .

# فصل بیست و سوم

## در آفاق همچو ر

تم با تن مجروح در تاریکی موحش شب در حلاج خانه مهجوری میان بقا یای فاسد شده دوی زمین افناه بود، هوا مرطوب و خفغان آود بود، پشهها که بر جراحتش می نشستند بیشتر آزارش میدادند، حلقوش از تشنگی خشک شده بود، با وجود این ناله نمیکرد فقط بسوی خداوند متوجه شده میگفت:

- خداوند مرا مشمول رحمت گردن، من پیروزی عطا کن، مرا برهمه بیروز گردن. ناگهان صدای پائی آمد و نور چراغی بصورت تم تایید، بی اختیار گفت: کیست، آه، ترا بخدا چرمه آبی بمن بدھید. کاسی بود که می آمد، وقتی صدای تم راشنید، چراغ را زمین گذاشت و سر تم را بلند کرد واژشیه ای که با خود داشت آب بدهان اوریخت و گفت:

- بنوش، هر قدر مبخواهی بنوش، من احساسات ترا تقدیر میکنم، این اول بار نیست که برای آب دادن بامثال تو شپ ببرون میآیم.

تم آبرا با حرص نوشید و چون سیراب شد گفت:

- خانم از شما مشکر هستم.

کاسی بالغخی گفت:

- مرا خانم خطاب مکن، من مانند تو بردہ هستم، بلکه پست ترا از تو میباشم.

بعد بسوی دررفت و کیسه ای پراز پوش آردو بزمین انداخت و پارچه تری روی آن انداخت و بتم گفت:

- حالا بیا ای بینوا، روی این بستر بخواب.

تم سراپا یش ذخم بود و چون روی آن بستر خواید، قدری غلت زد تا ذخمه ایش روی آن پارچه نمدار نرم شد و کمی احساس آسایش در خود کرد، بعد کاسی مقداری پنبه زیر سرش گذاشت و گفت:

- من بیش از این نمتوانم کاری داشت سکنه.

تم از او شکر کرد ، اما آنزن روی زمین نشست و زانو هارا در بغل گرفت و در حالیکه آنار راچ بر چهره اش نمایان بود بنقطه نامعلومی خیره شد ، کلاهش از سر شافتاده بود و موهای برق دارش پریشان شده و روی صورت اندو هنگینش افتاده بود . بالاخره گفت : ای بیچاره ، فایده ندارد ، این کوشش تو بی فایده است ، تو مرد شجاع و بی باک هستی و حق با تو بود ، ولی یهوده مقاومت میکنی ، نوبایک اهریمن دوزخی روبرو شده ای ، او از تو نیرو مندتر است ، پس بهتر است که سربخواهانی و اطاعت کنی . ذن لحظه ای ساكت شد و باز شروع کرد و گفت :

- آنچه را که من از این محل میدانم ، تونمیدانی ، مدت پنجسال من در اینجا بوده و جان و تنم را زیر پای این مرد افکنده بودم ، من او را چون اهریمن دشمن میدارم ، تودرا اینجا میان مزرعه دورافتاده ای هستی که اطرافش را مردا پها فرا گرفته وده میل از سایر مزارع دور است ، در اینجا اگر ترا ذنده بسوزانند ، یکنفر سفید بُوست یا نت نمیشد در حق و شهادت بدهد ؛ اینها بدون آنکه از مستولیت بترسند میتوانند پوست ترا بکنند یا پاره اکنند و برای سگها اندازند یا ترا بدرخت آویزند و آختند تازیانه بزنند تا بمیری ! این مرد رحم و مروت ندارد و هیچ قانونی مانع اعمالش نیست ، او یک درنده مهیبی است ، من بجهور بسودم پنجسال با او بسربرم ، اما اکنون اورفته و دخنری ۱۵ ساله برای خود آورده است . بعد آنزن خنده متفوی سرداد که انعکاس آن در آن محل مهجوود ، مهیب تر بگوش رسید . تم دستهای خود را در آن جای پر و حشت و تاریک داده کرد و تضرع کنان گفت : آه خداوندا ، مارا بخود واکدارمکن ، بما رحم آد و مارا یاری فرما ، نجات مابدست تو است ! باز آنزن بسخن آمد و گفت :

- این سگهای پلید چه لیاقت دارند که تو از آنها دفاع میکنی و خود را گرفتار مینمایی ؟ اینها بحای قدردانی دست ترا گاز خواهند گرفت و نیکی ترا با بدی معابله مینمایند ، نیکی کردن با آنها فایده ندارد .

تم گفت : چقدر بیچاره هستند ، اینها چرا سنگدل شده اند ، اگر من تسليم شوم ، مانند آنها خواهم شد ، نه من نمی توانم بیرحم و سنگدل و بی عاصفه باشم . آنزن گفت . ولی خداوند براین بیرحمی از تو بازخواست نخواهد کرد ، مادر اعمالی که با جبارانجام میدهیم بازخواست نمیشویم ، بلکه کسانیکه مارا اوادار کرده اند باید بازخواست شوند .

تم گفت : ولی بهر حل دلمای معادت بر بیرحمی خواهد کرد ، همین بیرحمی است که از آن میترسه و هر وقت بین مرحله رسید دیگرامید باصلاح ما باقی نمیماند . مدتی آنزن در صورت ته خیره سد و بعد ناگهان گفت :

- آه ، توداست میگوئی .

مدتی هردو خاموش ماندند ؛ بعد تم باو گفت : خانم ، من دیدم که کت مرا در آن گوشه افکنند ، و کتاب مقدس در جیب کت است ؛ پس امیدوارم اگر بتسود

آنرا بمن برسانی .

کاسی رفت و کتاب مقدس را آورد و بتم داد . تم آنرا بازگرد و بقسمت  
بدار آویخته شدن مسیح و شهادت او اشاره کرد و گفت :

— خانم ، خواهشمندم که بخوانی ، شنیدن این عبارات برای من از آب  
گواراتر است .

کاسی کتاب مقدس را بدست گرفت و بازگرد و شروع بخواندن نمود و  
بگریه افتاد .

تم نیز با او گریه میکرد ، زیرا داستان شهادت بی اندازه موثر بود  
بالاخره تم گفت : کاشکی میتوانستیم تا این اندازه گذشت داشته باشیم ، تا  
با دشمنان خود نیکی کنیم ، خداوندا پاما یاری کن .

بعد تم روی بکاسی کرد و گفت : خانم ، من ترا برتر از خود میدانم ،  
ولی مطلبی هست که ممکنست از تم بینوا قبول کنی ، تصور ممکن که خداوند بندگان  
مخلص خود را فراموش کند .

کاسی گفت : ولی هیچوقت خداوند مارد رعسر و حرج نمیاندازد تام جبور  
بار تکاب گناه شویم .

تم پاسخداد : من عقیده دارم که میتوانیم تحمل کنیم و مقاومت نمائیم .  
کاسی گفت . خواهیم دید که چه میتوان کرد ، فردا دوباره برای تازیاته  
زدن بتو باز خواهند آمد ، من آنها را میشناسم و از کارها یشان اطلاع دارم ،  
من حالا نمیتوانم بگویم با توجه خواهند کرد ، ولی میدانم بالاخره ترا مجبور  
بتسلیم خواهند نمود .

تم گفت : خداوندا ، بدرگاه تو زاری میکنم که مرا ازشکست و تسلیم  
مصنون بداری .

کاسی گفت . پیش از اینهم من خیلی از این لابه ها و دعا را شنیده ام ،  
اما آنها بالاخره تسلیم شدند ، امیلی نیز دارد مقاومت میکند ، تو هم مقاومت  
میکنی ، ولی هردو تسلیم خواهید شد .

تم گفت : عیبی ندارد ، در این صورت خواهم مرد ، اما من مطمئن هستم  
که خداوند مرا نگاهداری خواهد کرد . از این آزمایش ساک و بی آلا بش نجات  
خواهم یافت .

زن پاسخی نداد ، بلکه بزمین خیره شد ، بعد با خود گفت :

— شاید راهی که تو هم باید بروی همین باشد ، زبر اکسانی که  
از لمب شده ، ائری از آه ، نهاد ، ام ، دا بطری خوار دست زدگی کرد ، ایم  
که از خود بیزار شده ایم و مشتاق مرک هستیم ، ولی نمیتوانیم بزندگی خود  
خاتمه دهیم ، این دختر هیچ امبدی ندارد ، من هم آنوقت که تسلیم شدم مثل او  
خمرد سال بودم ، بمن نداهی کن ، مرا ببین ، من در ناز و نعمت پر و رش یافته ام ،

مادرم سیاه بود ولی پدرم سفید پوست است ، سالهای کودکی را در باعچه های سبز و خرم در بازی با برادران و خواهران خود گذراندم ، و چون سن ۱۲ سالگی رسیدم ، مرا وارد دیر کردند ، و در آنجا موسیقی و قلابدوزی و زبان فرانسه و هنرهای دیگری فراگرفتم . و چون پدرم درگذشت ، معلوم شد که دارایی او برای پرداختن قرضها یش کافی نیست ، بنابر این نام مرا نیز در صورت اشیائیکه باید فروش برود نوشند ! ..

همانطور که گفتم مادرم کنیز بود ، پدرم در نظر داشت مرا آزاد کند ، ولی پیش از آزاد کردنم مرد ، مرا جوان شریف و با وجود این خرید و گفت در آنوقت که بدیر میرفتم ، مرا دیده و دوست داشته است ، بنابراین دوست و یاور من خواهد بود ، مرا درخانه ای عالی جای داده و همه وسائل آسایش برای من فراهم آورد ، من نیز در محبت او جانفشانی کرده و تا پایه پرستش دوستش داشتم . نقط یکچیز از او میخواستم ، و آن این بود مادام که مرا تا این حد دوست میدارد . با من زناشویی کند و آزادم نماید ، ولی او محل بودن این امر را بر من ثابت کرد ، مدت هفت سال با هم بودیم و سعاد نمند ترین دوزها را با هم گذراندیم . در این مدت از او دارای یسری شدم که عیناً مانند پدر بود . و دختر را نیز دارا شدم که بیاندازه بمن شباهت داشت ، پسر اسمش هانری بود و دختر را (السی) نامیدیم ، بقدرتی سعاد نمند بودیم که تصور میکردم از ما دونفر سعاد نمند تری نیست

یکروز سر عہ او که جوانی بود از مردم ( نیوآورلئان ) بدیدن ما آمد ، من دیدار اورا بفال بدگرفتم . در واقع هم او هانری شوهر را با خود بجای خوش گذرانی و مجالس قمار میبرد و تا صبح با هم بودند ، و چون اخلاقش تغییر کرده بود ، نمیتوانستم نصیحتش کنم ، بالاخره پسر عمو اورا بازن دیگری آشنا ساخت که دلش را بود و اورا از من گرفت ، در آنوقت بود که این یسر عزم بد بخت بهانری پیشنهاد کرد که مرا با دو بچه ام باو بفروشد ت یتواند قریش قمان را پردازد . بالاخره مارا فروخت ، و یکروز آمد و گفت کاری دارد و باید بیکی از مزارع برود و دو یاسه هفته آنجا خواهد بود ، اما خیلی با نرمی و مهربانی صحبت میکرد ، و بمن قول داد که بر میگردد . ولی من فریب جرب فرسی و رخوارم و دانستم باز نخواهد گشت .

او رفت و یسر عتم آمد تا در کلاسی خود تصرف کند ، و من گفت که من را خریده است و سند را بمن نشان داد ، من توانسته اورا لعنت کردم و گفتم مرگرا براین زندگی توجیح میدهم .

او مرا تهدید کرد که اکثر رام نسوان ، 'ظفال مر' خواهد فروخت . و گفت از نگاه اول تصمیم گرفته بود که مالک من شود . و هانری را بعماد کس نیست بباشد و مفروض شود و مجبور بفروش من گردد . علاوه بر این . هانری را بدایم یکی از

از ذنها انداخت ، بالآخره صریحاً گفت از من دست بردار نخواهم بود ! .  
من محکوم او بودم و اطفالم در اختیارش بودند و اگر سرپیچی میکردم ، آنها را میفروخت ، لذا ناچار بتسلیم شدم . زندگی سراسر محتنی با او کردم ، و با اینکه نسبت با اطفالم بسیار بد رفتار بود ، من نمیتوانستم از او اطاعت نکنم ، همان‌ی از او بدش میآمد و همیشه باهم نزاع داشتند ، بالآخره با تحمل آنمه مصائب دو طفل مرا فروخت ، روزی با او بگرش رفته بودم اما وقتی بخانه آمده بودم . اطفال خود را ندیدم ، من هرجه جستجو کردم اثری از آنها نیافتم ، ولی او اعتراض کرد آنها را فرخته است .

من چاره ای جز اطاعت و صبر نداشت ، ولی او وعده میداد برای خاطر من اطفال را پس خواهد آورد ، دو هفته گذشت و خبری نشد ، بکروز که از برابر زندان عمومی میگذرد ، جمعیت وداد قالی شنیدم و بعد صدای کودکی بگوشم رسید ، بعد فرزندم هانری را دیدم که خود را از دست سه نفر مرد که اورا گرفته بودند رها کرد و بسوی من شتافت . هرسه مرد دنبال من دویدند و یکی از آنها گفت : دیگر فرار نخواهد کرد ، وقتی بزندان افتاد ادب و تجریبه ای خواهد آموخت .

خواستم استرحام کنم ، ولی بن خندي دند و طفل را از دستم گرفتند و اورا بسوی زندان بردند و کسی بگریه و زاری واسترحام او گوش نداد . در میان حضار مردی بود که دلش بر من سوخت ، من باو بیشنهاد کردم هرجه دارم بکیر و طفل مرا نجات بدهد ، اما او گفت که اطلاع حاصل کرده است که این طفل از روزیکه فروخته شده سرکشی و بیشمرمی نموده است تا اربابش «جبور شده برای تأدیب اورا بزندان اندازد .

من بسوی منزل شتافتم و بتلر ادباب خود را در منزل دیدم و حکایت را برایش گفتم و از او خواهش کردم برای نجات دادن کودک مداخله کند ، ولی او خنده ای کرد و گفت : سزا بی ادبی و سرکشی خود را دید .

دنیا برابر چشم سیاه شده بود ، دیگر مشاعر خود را از دست داده بودم چیزی جز این بیاد نمی آدم که کاردی از روی میز غذا خودی برداشت و باو حمله بردم و دیگر چیزی نفهمیدم .

وقتی بهوش آدم ، خود را در اطاق آراسته و مرتبی غبر از اطاق خود یافتم ، یک پیروز سیاهی نیز آنجا بود که از من پرستاری میکرد ، بعد طبیب برای معاینه من آمد ، بعد فهمیدم که بتلر از من دست کشیده و مرد در اینجا گذاشته است که بفروش برسم و بهمن جهت از من توجه میشود . پس از بهبود بقدرتی محظوظ و گرفته بودم که کسی برای خریدنم بیش نیاهم ، جز جوان با شرافتی که استوارت نام داشت از راه دلسوزی حاضر شد اقدامی برای خریداری من بکند ، چند بار بدین من آمد و علت اندوه مرا بر سید تا بالآخره باو گفت ،

آنوقت مرا خرید و وعده داد که اطفالم را نیز بخرد.  
برای خریدن فرزندم، هانری نزد مشتری دفت ولی مطلع شد که او را  
فروخته اند و بیزارع واقع اطراف رود مروارید برده اند. من از آنوقت دیگر  
پسرم را ندیدم، سپس استوارت توانست بجای دخترم بی بیرد و دانست نزد  
بیرونی است که برابر مبلغ زیادی که استوارت باو میدهد، دست از  
دختر بردارد.

استوارت نسبت بمن بسیار مهربان بود، مرا بمزرعه خود برد و آنجا  
با او زندگی میکردم. پس از یک سال از او داری پسری شدم؛ از آن پیم داشتم  
که سرنوشت این کودک مانند سرنوشت خواهر و برادرش باشد، بهمینجهت  
خواستم اورا ازا این زندگی آسوده کرده باشم، دوهفته از عمرش گذشته بود که او را بغل گرفتم  
و بوسیدم. بعد محلول تریاک باز خوراندم و درحالیکه نفهای آخر را دیکشید او را بینه چسباندم  
گریه زیادی کردم، ولی اذکرده خود پشیمان نشدم، زیرا کودک را از یک  
زنده‌گی تیره و تارومهیبی رهانیدم، چند روز بعد بیماری و یا درنیوالثان شیوع  
یافت و استوارت شکار آن شد: عده بیشماری جز من که مرک را با آغوش  
باز استقبال میکردم، مردند. من برای تحمل این مصائب زنده ماندم پس از  
آن مرا فروختند و دست بدست کشتم تا جوانی و آب ورنک خود را از دست  
دادم، و گرفتار تب شدم تا لآخره این لیجر بدجنس مرا خریداری کرد، و اینجا  
آورد، و همین هستم که می‌بینی.

زن از سخن باز ایستاد، او داستان خود را فراموش کرده و با آن گوش  
میداد، کاسی قدم میزد، بعد ایستاد و گفت: وقتی بچه بودم تصور میکردم  
هستم، و رو بخدا میرفتم و نماز و دعا میکردم، اما حالایک شخص گمراه و سرگردانی  
هستم، شب و روز از هر یمن این مرا دنبال میکنند و شکنجه میدهند، وبالاخره روزی  
مرا وادار بارتکاب خیانت بزرگی میکنند.

مشتهر اگره کرد و در چشانش برق دیوانگی درخشید و بازمیگفت:

— در شبی از شبها اورا بجاتی که باید برود، میفرستم اگرچه مرا زنده  
بسوزانند...! بعد خنده مهیبی کرد و از شدت درد بر زمین غلظید و بنوبه ای  
عصبی دچار شد، اما پس از چندی که بجان آمد، با کندی برخاست و بتم نزدیک  
شد و گفت:

— دوست بینوا، آیا ممکن است بتو کمکی بکنم؟ آیا باز آب میخواهی  
بتو بدهم؟

تم شیشه آب را از دستش گرفت و بمهر بانی باونگریست و گفت.

— خداوند بتو پاداش این احسان را بدهد

زن با شفقت بسیاری گفت. دوست بینواید، بس است. دیگر خاموش  
باش و سعی کن که بخوابی.

بعد آبرا نزدیک او گذاشت و از اطاق خارج شد.

## فصل بیست و چهارم

### پادی از گذشته همه پ

- - - - -

لیجر در اطاق خود نشسته بود و سیگار میکشید و برای خود جامی شراب میریخت که بنوشد. اما از روی خشم باخود گفت:

— لعنت بر سامبو باد که میان بردگان تازه ام اختلاف افکند، این تم تا یکمهمه دیگر قادر بکار نیست، درصورتیکه مادر اول فصل پنجه چیدن هستیم. صدایی از یشت سر باو پاسخ داد: آری، سامبو عیناً بتو میماند.

— دروغ میگوئی، من از حرف خود بر سیگردم مگر آنکه اختلاف را خوب کنی، یا همانطور در کلبه ها باشی و با بردگان کار کنی.

آنون که طرف صحبت بود گفت: من ماندن در آن کلبه ها را هزاربار بر لگد کوب شدن زیر بای تو ترجیح میدهم.

لیجر نگاهی باو کرد و نیشهای خود را نمایاند و گفت:

— ولی باهمه تلاشی که میکنی، ترا لگد مال میکنم، اما عزیز عاقل بسنو و بیا روی زانویم بنشین! بعد بادست مج دست او را گرفت، آنون درحال خشم و غضب گفت: سیمون لیجر احتیاط کن، سیمون تو از من میترسی، و البته حق داری، اما بر حذر باش، زیرا شیطان در من حلول کرده است.

این کلمات را آهسته درگوش او گفت، و برادر آن لیجر او را از خود دور کرد و با اضطراب نگاهی باو کرد و گفت

— برو بیرون، واقعاً تو همان شیطان هستی، ولی کاسی جرا باهم آشتب نکنیم تا مانند سابق باشیم؟

این کلمات را با تلخ کامی تکرار کرد و یادگارهای دردناکی بر او چیره گردید، بطوریکه قدرت سخن گفتن را از او گرفت.

کاسی با شخصیت قوی خود بر لیجر مسلط شده بود، ولی در این او اخر بر او یاغی شد، و گاهی بحدی متغیر میشد که صورت جنون بخود میگرفت و لیجر جاهل ندادن که از خرافات میترسید، ازاو یمناک شده بود، بهمین جهت امیلی

را برای خود آورد ، ولی آوردن این دختر آن را بیشتر برانگیخت و برآن دختر نرسید و تصمیم گرفت با او متعدد شود و یاریش کند ، برسرهیین دختر میان لیجر و کاسی نزاع درگرفت و لیجر سوگند خود را که هرگاه معقول و آرام نشود اورا با برداشتن مجبوز بکار درمزده نماید ، و همانطور که دیدیم کاسی یکروز در مزارع بسر برداشت .

اما لیجر سراسر آنروز برشان بود ، ذیرا کاسی تسلطی قوی برآورداشت که رهایی از آن مستکل مینمود ، و جون هنگام غروب کیسه پر ازینبه خود را به اورداد ، لیجر خواست از ودلجهوئی کند شاید رام شود و از سرستختی و خودخواهی دست بردارد ، اما کاسی با اعتمادی نکرد .

در این لحظه داطاق باز شد و سامبو وارد گردید و بارباش نزدیک شده ورقه‌ای با اورداد ، لیجر گفت ای سک ، این چیست ؟

- آقا ، جادو است - چه جادویی ؟

- جادویی است که سپاهان از جادوگران میگیرند ، خاصیتش این است که دیگر دد تازیانه را احساس نمیکنند ، تم با رشته ای آنرا بگردین بسته بود .

لیجر معتقد بخرافات بود ، لذا ورقه را گرفت و با اضطراب آنرا باز کرد و از میان آن یکدسته موی طلائی افتاد که مانند جسم زنده دورانگستان لیجر پیجید ، لیجر فریادی از نرس کشید و در حالیکه مورا از خود دور می‌کرد پا بزمین کویید و فریاد برآورد : لعنت بر شیطان ، این مو را از کجا آمد ؟ از من دورش کن . بسوذانش ! بسوذانش !

بعد با حال جنون مانندی مورا دد بخاری انداخت

سامبو با حال تعجب ایستاده بود ، کاسی با تحریر بلیجر نگر بسته دست ها را برابر سامبو حرکت میداد و میگفت . دیگر از این چیز های اهریمنی برایم نیاوری ! ..

سامبو بفوریت نا بفرار گذاشت و خرسند بود که از دست ارباش بین آسانی نجات یافته است ، اما لیجر وقتی دو باره بجای خود برگشت . سرافنه کنده بود و چنین مینمود که از اظهار ترسی که برابر سامبو و کاسی کرده خجل است و برای آنکه خود را سرگرم کند ، ساکت و آرام شروع بنوشیدن جام شراب خود نمود ، آنوقت کاسی ، آهسته از اطاق خارج شد و چنانکه دیدیم از آنجا بسراغ تم رفت .

و اگر خواننده از این تعجب کند که چگونه این مرد سنگین دل خاله از یکدسته موتا این اندازه بیناک و ترس سر او غایب می‌گردد ؛ برای دوشن شدن مطلب سرگذشت زنده کی این مرد و گذشته اورا شرح میدهیم نه عست این

ترس بر او واضح گردد .

لیجر از یک پدر ستمگر و مادری نیکو بوجود آمده بود ، و مادرش امیدوار بود که پدروش مانند او بار آید ، اما او صفات پدر و خویهای ناپسند اورا بارت برد بود و برای ملوان شدن از خانه مادربسوی دریا فرار کرد ، و جزیکبار نزد مادر باز نگشت . مادر نیکومنش او کوشش فراوانی کرد که فرزند را از این سرکشی باز دارد و برآه راست آورد و گمان کرد که اورا نرم کرده بخواهش و التماس او گوش داده است ، اما جنبه شرارت که در سرش او بود باز بر اوچیره شد و بیش از گذشته بمیگساری و ماجراجویی پرداخت . در یکی از روزها که بادوستان خود نشسته و مشغول باده گساری بود ، نامه ای بدهش رسید و بمجرد باز کردن نامه دسته موئی از آن بیرون افتاد و دور انگشتانش پیچید ، این نامه باو اطلاع میداد که مادرش در گذشته و هنگام مردن او را بخشیده و دعا کرده است . و علت ترس لیجر از دسته موئی که سامبو سیاه آورد همین بودا .

و هرگاه لیجر متوجه میشد یقین میکرد که دست توانائی موی را میفرساناده است تا ترس و پشیمانی برآ و مستولی سازد ، وحدتی برای برای ظلم و ستم کردن او به ناتوانان پیچاره قابل گردد . لیجر برای رفع خستگی با تاق خود رفت .

## فصل بیست و پنجم

### اهمیت و گاسی

کاسی واود اطاق امیلی شد او را دید که با نرس ورنگی پرنده در گوش اطاف خزیده است ، و بمجرد آنکه دختر کاسی را دید و بسویش شتابت و خود را بازویش آویخت و گفت :

— کاسی تو هنسی ؟ من از دیدار ری اندازه خوشوقت هستم ، میترسید که او باتد میآید ، و نمیدانی صدای که از پائین میآمد چهدر زشت و ناپسند بود ، سراسر شب این صدایها بگوش میرسید لیجر میگشت کرده و بادو غلام خود میرقصید و بدمعنی عربده چوئی میکرد ، آیا ممکن نیست از اینجا خارج شویم ؟ نمیدانم

یکجا باید رفت ، ولی برای ما یکسان است، چه بسوی مردابها یاما رهابرویم، من ترجیح میدهم که در مرداب ها زندگی کنیم و برک دوخت بخورم . من از مارها نمیترسم و نزدیک آنها بودن را بر ماندن با لیجر ترجیح میدهم . کاسی گفت : خیالی ها پیش از تو باین فکر افتادند ، ولی نمیتوانی در آن مرداب ها بمانی ، زیرا سگها ترا دنبال خواهند کرد ، با دو ماره بایستجا بر میگردانند ، آنوقت بلایی بروزگارت وارد خواهند آورد !

دختر نفس زنان باو نگریست و گفت : بعدجه میشود و چه میکنند ؟ کاسی گفت : پرس چه نخواهد کرد ؟ او پیشه خودرا در مکتب دزدان دریائی در جزاير هند و غربی فراگرفته است ، و اگر آنچه را دیده ام که هفته ها در گوشم باقی بود ، در نزدیکی کلبه درختی هست که مانند ذغال سیاه شده و اگر با آن نگاه میکردم در اطرافش خاکستر و بعایای سیاه رنگی میدیدم و اگر پرسی در آنجا چه شده است کسی جرأت ندارد بتو پاسخی بدهد !

- آه ، میخواهی چه بگوئی ؟

- بتون نخواهم گفت ، زیرا از فکر کردن در این مسائل بدم میآید ، و کسی جرخدا نمیداند که اگر تم بیچاره بتجازی خود ادامه بدهد فردا چه برش خواهد آمد !

امیلی درحالیکه خون از چپوهاش فرار کرد بود گفت

- چقدر کار های زشتی است ، کاسی ، بوضع من رسیدگی کن ، چه باید بکنم ؟

- آنطور که من پیش از تو کرم بکنم ، هر چه در قوه داری بکنم . آنچه با آن ناچاری بکنم ، و هر چه میکنم با اجبار و لعنت همراه کنم .

امیلی گفت . او خواست از شرابی که بن داد بنوشم ، ولی من از شراب بی اندازه بیزار هستم .

کاسی گفت : بهتر است که بنوشی ، من هم پیش از تو از آن بیزار بودم . ولی حالا نمیتوانم بی شراب ذنده باشم ، انسان ناچار باید خود را بچیزی متغیر کند . و اگر شراب مینوشیدم ، این چیز هایی که تصور آنها را میکنم باین زشتی در نظر گلوه گر نمیشند .

امیلی گفت : مادرم را از خود دن شراب منع کرده است کاسی با تلخی گفت ، مادرت منع کرده است ؟ بند و نصیحت مادرها چه فایده دارد ؟ دخترها در بازار بفروس میرسند ، و تن و جانتان همک خرید رمیشود ، شراب بنوش ، تا میتوانی بنوش ، زیرا مصابب را بر تو آسان خواهد ساخت . - آه کاسی بمن مهریان باش .

- بتومهر بان باشم ، مگر نیستم ؛ آیامن دختری مثل تو ندارم ! خدامیدا ند اوحالا در کجا است و کنیزچه کسی است ، شاید در همان راهی افتاده باشد که پیش از او مادرش رفته است ، فرزندانش نیز همان راهرا خواهند رفت ، این لعنت که بر نژاد مافرود آمد ، نهایت ندارد .

امیلی که دستهای خود را فشار میداد گفت : کاشکی زائیده نمی شدم .  
کاسی گفت : این یک آرزوی قدیمی است ، منم پیش از ثوابین آرزو را کرده ام ، بلکه اگر میتوانستم تردیدی در خود کشی نمیکردم .  
بعد بانگاههای آرام و پر ازان امیدی بتاریکی خیره شد ، ولی امیلی ازاو دور شد و چهره رامیان دودست مخفی ساخت .

در آنوقت که این گفتگوها میان امیلی و کاسی جریان داشت ، لیجر بر انر مستی شراب در اطاق زیر افتاده و امشب بخواب سنگینی فرو رفته و خواب های موحشی میدید ، در خواب شیخ نقابداری در برابر خود دید که بادست سرد شده ای او را لمس کرد ، لیجر چنین پنداشت که آن شیخ رامی شناسد ، اما ازاو بی اندازه ترسید ، بعد دسته موئی را که سابقاً دیده بود مشاهده کرد که دور گردنش پیچیده میشود و از راخفه میکند و کم کم راه نفس را بر او می گیرد ، بعد دسته شیخ نقاب را بر میدارد و دید که او را بسوی دره هولناکی میکشند ، بعد دید که شیخ نقاب را بر میدارد با چهره مادرش از زیر نقاب نمایان میشود و بمجرد اینکه مادر ازاو دور شد ، با فریادهای هولناک و خنده های سخت در همان درمی افتد ، بالاخره هنگام برآمدن آفتاب با حواس پریشان از خواب بیدار شد ، و بوسیله شیشه شراب رفت و جامی از آن برای خود ریخت و در حالی که مشغول این کار بود ، کاسی وارد شد و لیجر باو گفت :

- شب بسیار هولناکی گذراندم .

کاسی با خشم باو گفت : هر شب چنین خواهد بود .

- ای زن زشت کار ، میخواهی چه بگوئی ؟

کاسی بدون ترس گفت : بزودی خواهی داشت که چه میگویم لیجر من میل دارم نصیحتی بتو بکنم .

- برو گم شو ) با شیطان محشور شو .

کاسی در حالیکه بعضی اثاثه اطاف را مرتب میکرد با کمال جرأت گفت :

- من بتو نصیحت میکنم که تم را بحال خود واگذاری .

- بتو چه مربوط است ؟

- تو به ۱۲۰۰ دلار اورا خریده ای ، و فعلاً در اول موسوم پنهان چینی هستی و احتیاج بکار گر داری و بار بباء خود شرط بسته ای نه حاصل پنهان اب بیش از همه باشد پس اگر بخواهی با غلامان خود این معامله را بکنی و قوای عامله خود را ضعیف نمایی باید منتظر شکست حتمی باشی .

سیمون نیز مانند سایر ارباب مزارع یک منظور داشت و آن عبارت ازو ارد کردن بزرگ‌ترین مقداری از حاصل بیازار بود ، در این موسم گرو بسته بود که بیش از همه پنه وارد بازار کند ، بهمین جهت بود که کاسی دست روی موضع حساس گذاشته بود ، لذا لیجر با او گفت :

— بسیار خوب ، بهمین اندازه که مجازاتش کرده ام اکتفا خواهم کرد ولی باید روش خود را اصلاح کند وازن طلب غفو نماید .  
کاسی گفت : او نخواهد کرد .

لیجر با استهزاء و تحقیر گفت : خانم ، آیا ممکنست علت را بدانم ؟  
— ذیرا بعقیده او کار خلافی نکرده است ، و ممکن نیست اعتراف کند که خطأ کرده است .

— من بعقیده او اهمیت نمیدهم ، سیاه باید آنچه من می خواهم بگوید و الا ...

— والا اگر او را در اول موسم از کار اندازی ، شرط بندی را در بازار باخته ای .

سولی مطیع خواهد شد ، مگر من با خلاق سیاهان آشنا نیستم ، او بالآخره مانند سک دم خواهد جنباند .

— لیجر ، او نخواهد کرد ، تو او را شناخته ای ، ممکنست بتدریج او را بکشی ولی یک کلمه برخلاف میل او با فشار از او نخواهی شنید .  
لیجر در حالیکه از اطاق بیرون میرفت ، گفت :

— خواهیم دید ، او در کجا است .

کاسی گفت : در حلاج خانه ، در آن اطاق متروک .

لیجر به آن اطاق رفت و در حالیکه تم را با لگد میزد ، با تحقیر با او گفت :

— پسر ، حالت چطور است ؟ مگر بتو نگفتم درس مفیدی بعو خواهم داد ؟ این درس را چطور دیدی ؟  
تم پاسخی نداد ، آنوقت لیجر لگد دیگری باو زد و گفت : حیوان بر خیز ، تم برای زخم‌هاییکه داشت حالش بد بود ، با وجود این خود داری کرد و برخاست و با کمال شجاعت برابر اربابش ایستاد .

لیجر در حالیکه سراپایش را مینگریست ، گفت :

— گمان کنم هنوز کاملا سزای خود را ندیده باش ؟ تم برابر من بزانو دریبا و از کرده دیروز خود معذرت بخواه .

تم تکان نخورد و لیجر در حالیکه با تازیانه بصورت او مینواخت ، گفت .

— سک ، بزانو بیفت .

تم گفت . آقا غیر ممکن است ، آنچه گردم بنظر من درست بود ،

و هرگاه مقتضی شد باز تکرار خواهم کرد ، هرچه میخواهد بشود، مرتب عمل ظالماه ای نخواهم شد .

- صبح ، ولی آقای تم توهنوز نمیدانی چه برسرت خواهد آمد ، تو تصور میکنی مجازات شدیدی دیده ای ، ولی اشتباه میکنی ، آنچه تاکنون برسرت آمده قابل توجه نیست ، آیا بنظر تو چطود است که بدرختی بسته شوی و آتش ملایمی دور تو برآفروخته شود ؟

تم پاسخداد : آقا ، من میدانم که قادر با نجام هر کارزشت و هو لناک هستی ، ولی ... (تم سینه را پیش داد و دسته را روی هم گذاشت و ادامه داد) ولی جان از بدنم خارج کردی ، دیگر نمیتوانی کاری بکنی ، زبرا پس از فانی شدن من با بدیت خواهم پیوست !.

کلمه ابدیت تاثیر خوبی در تم داشت ، ولی مانند نیش عقرب دلیجر اثر کرد و ذباش را داشت ، امام تم با صدای صاف و آشکار گفت :

- آقا ، تو هررا خریده ای و بermen لازم است که غلام درستکار و باوفای تو باشم ، من تمام و نت خود را اختصاص بخدمت بتو خواهم داد و در هیچ امری کوتاهی نخواهم کرد ، اما جان خود را در اختیار کسی نخواهم گذاشت ، جان و دوان من در اختیار خدا است ، آقای لیجر ، من از مرک نمی نرسم ، بلکه مشتاق آن هستم ، البته تو اختیارداری که «را تازیانه بزنی یا از گرسنگی بکشی و یازنده بسوزانی ، دراینصورت زودتر مرا بجایی که میخواهم ، فرستاده ای .

لیجر از شنیدن این کلمات خستمناک شده سیای متحکمی بتم زد که او را بر زمین افکند .

در آنوفت لیجر حس کرد که دستی بشانه اش میخورد ، و فنی سر بر گردانید کاسی را پهلوی خود دید ، کاسی بزبان فرانسه باو گفت . مگر دیوانه شده ای ؟ رهایش کن ، بگذار بالو مساعدت کنم نافونی بگیرد و دوباره منغول کار شود . لیجر بکاسی گفت : هرچه میلداری بکن .

بعد روی بتم کرد و گفت : من حالا بواسطه سختی موقع و فرار سیدن موسم تراشکنجه نمی کنم ، زیرا میخواهم کارگر یشنزی داشته باشم ، ولی حساب خود را وقت دیگری با تو تسویه خواهم نمود . بد یعقوب برگشت و رفت .

تم گفت : دوست بینوا ، حالت چطود است ؟

خداآند این دفعه فرشته ای فرستاد و اهرمن را داند .

## فصل بیست و ششم

### آزادی

خوبست تم را با آنحال بگذاریم و بسوی ژرژ همسرش الیزا که آنها در درحال فرار در یک خانه روستایی در راه کانادا گذاشتیم .  
توجه که در این خانه از تم توماس لوکر شد کینه فراریها را از دلش دور کرد ، لذا روی بیدام دور کاس که از او پرستاری میکرد نمود و گفت .  
- آبا هنوز آن جوان و همسرش اینجا هستند ؟  
- آری .

تم گفت : خوبست هرچه زودتر از دریاچه عبور کنند .  
عمه دور کاس با آرامش گفت : از دریاچه خواهند گذشت .

تم دو باره گفت : گوش کن ، ماجا سوسانی در بند (ساندسکی) برای مراقبت کشتی هائی که از دریاچه میگذرند کماشته ایم ، من دیگر اهمیت نگفتن معلومان خود نمیدهم ، زیرا برای انتقام گرفتن از مارکس دوست دارند موفق بفرارشوند ، من از آن سک ملعون متفرق هستم .

دور کاس گفت : چندبار ترا نصیحت کردم که این کلمات را بروزبان مران .  
- مرا ملامت مکن ، وای خواهش میکنم بدختربگوئی تغییر شکل بدهد ،  
زیرا نشانیهای او را در (ساندسکی) میدانند .

\*\*\*

فاراریها بنا بسفارش تم قرار براین گذاشتند از هم جدا شوند . لذا اولن جیم و مادرش رفتند ، و دوشب بعد ژرژ و همسرش با فرزندشان شبانه به ساندسکی رفتند و در آنجا در خانواده شریفی وارد شدند تامقدامات گذشتن از دریاچه را برای روز بعد فراهم کنند .

صبح روز بعد الیزا برای تغییر شکل برابر آبنه ایستاد و گیسوون خود را برید تا بصورت جوانی در آید ، و چون از این کار فارغ شد ، وی روپوشش که نزدیک او نشسته بود گرد و گفت :

ژرژ، چرا غمگین هستی؟ ما بیش از ۴ ساعت از کانادا دور نیستیم، ژرژ در حالیکه او را بخود نزدیک میکرد گفت: آه، الیزا، درست میگوئی، آینده من بدست و قضاو قدر مانده است، من میترسم که در لحظه آخر همه چیز را از دست بدhem، آه گر چنین اتفاقی افتاد یکدیگر زنده نخواهم ماند.

ژرژ از تغییر شکل الیزا که بصورت جوانی در آمده بود مطمئن شد، و در همان وقت در بازشد و خانمی وارد گردید: اودست هاری را که بصورت دختر بچهای در آمده بود، در دست داشت. این خانم موسوم به مدام اسمیت بود و از برادران مسیحی کانادا بود، تصد داشت برای رفتن بکانادا از دریاچه بگذرد، و حاضر بود که در برابر مردم خود را عمه هاری که اکنون بصورت دختر بود بشناساند. بهمین جهت در این دو روز آخر بچه را پیش خود نگاهداشت و بود تا باوانس گیرد.

کالسکه ای کنار درایستاد و فرادیها با میزبان خود وداع کرده سوار آن شدند و برآه افتادند، و چون بساحل و لنگرگاه رسیدند (دو جوان) با قدمهای استوار و قامت برآفراشته سوی چوبی که بعنوان پل بکشتنی کوچک وصل شده بود شتاافتند.

الیزا با مدام اسمیت کمک میکرد، و ژرژ اثایه را بکشتنی میبرد. در آن موقع که ژرژ از باجه بلیت میخرید، دو نفر را در آنجا دیده باهم گفتگو میکردند، یکی از آنها گفت

من مراقب تمام مسافرینی که سوار کشتبند بودم، بنا بر این با اطمینان میگویم با این کشتبی نرسیده ام. گوینده منشی کشتبی، اما طرف صحبت مارکس بود که برای تعقیب فرادیها شخصاً بینجا آمده بود.

مارکس گفت بسیار مشکل است که آنزن را از سایر زنهای سفید بوست تشخیص داد، مردهم کمی سبزه رنگ است، روی دستها یش خال کوییده است. از شنیدن این سخن دست ژرژ که داشت بلیتها و بفیه بول دام میداشت لرزید ولی خودداری کرد و بزودی بسوی الیزا شنافت و در آنوقت که کشتبی میخواست حرکت کند مارکس را دیده که از آن خارج میشود، همین‌قدر که کشتبی از لنگرگاه دور شد ژرژ نفس راحتی کشید، گوئی بارگرانی ازدواش شده بود.

ژرژ هر لحظه می‌ظربود اتفاقی افتاد و تمام زحمات او را نقش برآب کند ولی کشتبی بدون حاده ای آب های دریاچه را می‌سکفت و ستن میرفت. ساعتها گذشت و بالاخره از آن طرف، سواحل کانادا نمایان سد و نسبم آزادی را بمشام فرادیها ای از بندگی رسانید.

در آنوقت که کشتبی شهر (امپرستبرج) نزدیک میشد، ژرژ و همسرش دست بدست هم داده بسر زمین آزاد بخش کانادا بی نگر بستند، سبیس زنگ زده سد و کشتبی توقف کرد.

ژور با حواس پریشان انانیه خودرا جمع کرد و با هراهان بساحل آمدند و بعد مادام اسمبت آنپارا بخانه‌ای که ازهارف مبلغین مسیحی برای پیشرایان و درماندگان تهیه شده بود برد آن شب را آن زن و شوهر بخواب رفته، در آنوقت مالک همچو جیز جز خود نبودند، نه زمینی نه خانه‌ای نه وسیله‌ای برای ذندگی داشتند، مانند مرغان هر وا بودند، فقط باین دلخوش بودند که به نعمت آزادی رسیده‌اند. راستی آزادی‌جه خوش نشستی است!.

## فصل بیست و هفتم

### هو نقیض

گاهی شخص خن میکنند مرک بهتر و گوارا تراز زندگی است، در آن وقت که تم با آن مرد ستمگر رو بروشد و تهدیدهای او را شنید، پیش خود حسن کرد که هنگام مرگش فرار سیده است، دلش شاد شد و عزم و اراده اش در تحمل شکنجه و عذاب و هر رنجی که با او میرسد پیشتر گردید. لیجر که صبر و شکیباتی و خونسردی تم را دبد متعجب شد و سامبو گفت:

- این شیطان را چه می‌نورد، او چندی پیش اندوه‌گین ر درهم شکسته بود و اکنون چنین شاد و خرم است.

سیاه گفت: شاید خیال فراد دارد؛ ای کاش چنین کاری بکند، واقعاً قدر ذیبا است که به بینم که از میان باقلاهها و کنار درختها میگذرد و سکها دارند او را از هم میدرند؛ وقتی موللی را که داشت فراد میکرد دستگیر کردیم، چقدر خنده‌یدم، و اگر بدادش نمیرسیدیم سکها او را از هم دیده بودند.

لیجر گفت. گمان میکنم موللی بر اثر اثر صدمه‌ای که دید بزودی خواهد مرد، سامبو، بهر حال، تو باید با کمال دقیقت مراقب تم باشی.

در آنوقت که لیجر برای رفتن شهر مجاور مزرعه سوار اسب میشد، این گفتگو را با غلام خود کرد، و چون شب از شهر بازگشت، میل کرد سری بکله‌های غلامان بزنند که بینند کارها موافق مرام و دلخواه جریان دارد یا نه. تم با آنکه ذخمه‌یش بهبود نیافته بود، بکله‌های خود برگشته و دوباره کار پرمشقت خود را در مزارع بساسیر غلامان از سر گرفته بود. در این موقع که لیجر سواره بطرف کله هامیرفت آواز موثری در آن دل شب بگوشش رسید، بجای خود ایستاد و گوش داد، و صدای تم را شناخت که مشغول خواندن یک سرود دینی راجع بتحمل عناب در برابر رسیدن رحمت آسمانی بود. لیجر با کمال خشم با خود گفت: واقعاً عقیده‌اش اینست؛ حقد را از این سرودهای ملعون بدم می‌آید. بعد بطرف تم شتافت و تازیانه را بالا پردو گفت:

- ای سیاه بدجنس ، جطود جسارت میکنی و بسر و دخواندن میپردازی در صورتیکه حالا با یدخواپیده باشی ، دهانت را بیند ، مثل سک دراز بکش . تم با کمال خرسندی گفت : آقا ، اطاعت میکنم .

تم بطرف کلبه خود رفت و لیجر سراسب را بر گرداند .  
تم دلش براین بینوايان که در اطراف خود میدید میسوخت ، و چون ملاحظه میکرد که دوران درد و آندوه او سپری شده است ، میل و آرزو کرد همان ایمان که ما یه تسکین خاطرش شده است ، دردهای این گروه نیز نفوذ کند تا لذت سعادت را دریابند .

باید گفت که کار فیاض بتم فرصتی برای مساعدت بآن بینوايان نمیداد و لو بازوقت رفتن برای کاریا برگشتن و درین کار باز فرصتی برای همراهی و مساعدت با آن گروه بد بخت مییافت و دستی بسویشان دراز میکرد .

دراول امراين بد بختها بر فتار او پی نمیبردند ، ولی چون هر روز و هر هفته و هر ماه این رفتار تکرار شد ، دردهای خموده آنها تا حدی احساس و آرزو زنده شدو بالاخره برآثر گذشت روز گاراین مرد نیکو کار خاموش و شکیبا که بدون انتظار پاداش همیشه بارگران ابدوس میکشید و در شبها روپوش خود را بزئی بیمار یا سرما زده و اگر از مبکر و درهنگام کار کیسه دیگران را از پنهانه ای که چیده بود پرمیساخت را ز بازخواست ارباب خود نهیه راسید ، و با تمام سختی و درنج و شکنجه ای که از ارباب باو میرسید لبسنام و ناسترا و غنیم بیهوده نمیگشود ، درمباز اهل را فیان خود دارای نفوذ و عتلمنی سد ، و همینکه او سه نسبه بایان یافت و فرصتی یافتند که روزهای یکشنبه اسنراحت کنند ، شروع بجمع سدن اطراف تم کردند تا مطال او را درباره خدا و دن بشنوند ، همه آماده بودند که با اونماز تدارند و از موضعه او استفاده کنند ولی چندین نار اتفاق افداد که لیجر سر رسم و آنها را مستفرغ ساخت و شکنجه نمود ، اما با وجد این نعالیم تم ان خود را میکرد و همه را بسوی را راست میبرد ، مخصوصا اخبار عالم آخر و نعمت های جاو بد آسمانی فروغ امیدی دردهای شکسته آن بیچارگان بیندازی تایین همه از نهالیم تم تغییر حالت داد ، بودند ، حتی کاسی سرکنس در خود احساس آرایش کردند و شیروی ایمان آن گراییده بود . دریکی از شبها که در غاسن در کامه بخواست رفته بودند ، از شکاف تخته ها که بجای نیشه ننجره را میهشانید . چهره کاسی را دیده که با او اشیاره میکرد از کلب خارج شود . تم خارج شد ، در آن وقت ساعت بین یک و دو بعد از نیمه شب بود و نور سیمین ماه همچو جا را فرا گرفته بود تم در حتمان درشت کاسی برق عجیب مشاهده کرد که با آن پا از ناکامی که در او دیده بود منافات داشت ، کاسی دا حالبکه تم را با نیروی آتشین از میچ دست گرفت و کشید و باو گفت  
- تم مقدس ، ای ایجا بیا خبرهای برای تو دارم .

تم با تشویش گفت : کاسی، چه خبرهای داری؟  
- آیا نیخواهی آزادی خود را بدست آوری؟  
- هر وقت خدا بخواهد بدست خواهم آورد.

کاسی گفت : ولی ممکن است امشب آزادی خود را بدست آوری  
آنار تردید بر تم ظاهر شد، اما کاسی دراو دقیق شد و گفت :

- بیا، با من بیا، اودر خواب گرانی فرو رفته، داروی مخدوش در شرابش  
ریخته ام که مدت‌ها در خواب خواهد بود، با من بیا، درب پشت ساختمان بسته نیست،  
آنجا تیشه ای هست که بدست خود آنجا گذاشته ام، در اطاقش باز است و  
من ترا راهنمای خواهم کرد، اما بازوی من ضعیف است و نیتوانم کار را  
انجام بدهم. تم ایستاد و کاسی را نگاه داشت و با عزم قوی گفت . اگر خزان این جهاد  
بن داده شود چنین کاری نخواهم کرد.

کاسی گفت : ولی به حال این بینوايان فکر کن، ممکن است همه را آزاد  
کنیم و با هم بجزیره ای که میان مردانه ها است برویم و در آنجا باستقلال  
زندگی کنیم، من شنیده ام که ممکن است چنین کاری کرد، از این زندگی  
چه بهتر؟

تم با عزم راسخ گفت : نه نه . هیچ وقت . خوبی از بدی نمی‌رید . بهتر است  
که دست من برباده شود و چنین کاری نکنم . کاسی درحالی که از اودور می‌شد، گفت:  
پس خودم خواهم کرد . تم خود را سر راهش افکند و گفت

- کاسی، آه، ترا بخدا سوگند مینهند که روان بات خود را این بها به  
اهریمن مفروشی، از این عمل جز بدی چیزی نخواهم درو کرد، خداوند ما را  
ازستم نه بربکند، لازم است تا عمل عذاب را بکنیم و در آن‌تشارههات خداوند نسی باشیم.  
کاسی گفت . در انتظار باشیم؟ من آنقدر منتظر شده که سرم گیج بیرون و  
وقبیم خراب شده است . چقدر مرا آزارداد ، چقدر بصره ها بینوز خشم کرد .  
آیا خون ترا قصره قصره امی مکد؟ من مأموریتی دارم و باید آنرا انجام  
بدهم، اجلش سر رسیده و باید خونش را بیاشامم

تم دودست کوچک و مشت شده او را گرفت و گفت .

- نه، نه، نه، ای بیچاره باید چنین کاری بکسی . مسیح خونی جزخون  
خود نریخت و در آنوقت که دشمن او بود به خون خود را در زاد نجات می‌ریخت  
خداوند بما توفیق بده که ازاو بیروی کیم . دشمنان خود را دوست بدزدجه  
کاسی که در چشمانش برق و حشت‌ناکی میدرختید. گفت:

- دوست بداریم دوست بداریم، متل بین دشمنان دوست بداریم؛ این  
کار خارج از طاقت بشراست ته نظری با آسمان افکند و گفت آری؟ ولی خارج به  
این قدر ترا بما می‌بخشد

حرارت عواطف تم ورقت هدایا و اشکه شن، خز-مری رنگر شی آنزن  
بیچاره را تسکین میداد، لذا آراء سد و سر خود را بربیرون نداشت و از نجات .  
دوست بسر داشت و گفت مگر من سویگفت بوده که روح شریور مر

دنبال میکنند، آه ای تم مقدس، من نمیتوانم نماز بخواهم، کاشکی میتوانستم، از وقتی که دو طفلم فروخته شده‌اند، حتی بکباره‌نم نماز نخواهد و دعا نکرده‌ام، آنچه تو میگویی حق است ولی نمینوانم نماز بخواهم.

تم باتأثر گفت: ای بیچاره، شیطان سعی میکند بر تو مستولی شود، کاسی من در حق تو دعا میکنم، تو قلبًا باوری بیاور تا آرامش دل بتو بدهد و جراحات درونی ترا شفا بخشید.

کاسی خاموش‌ایستاده بود واشک میربخت، تم پس از لحظه‌ای تردد در چهره ذن خیره شد و گفت:

- اگر برای تو ممکن باشد که ازا بینجا روز بشوی، بتوضیشنداد میکنم امینی را با خود بیری، اما بشرطی که برای رفتن خون بربزید.

- آیا توهمن با ما خواهی بود؟

تم گفت: نه، سابقًا ممکن بود اینکار را بکنم، اما اکنون خداوند بمن مأمور پیشی داده که باید با این بیانوایان باشم، من تا آخر با آنها خواهم بود و در آنچه با آنها میرسد شرکت خواهم کرد، اما تو تکلین دیگری داری، زیرا قدرت تحمل نداری، و اگر راهی بدهست آوری بهتر است بروی

کاسی گفت: راهی جز راه قبر نمیشنااسم، درمان‌گان و پرندگان و مارها برای خود پناهن دارند، جز ما که بی‌پناه هستیم همه چیز و همه کس ضد ما است بنا بر این کجا مبترا نیم برویم.

نم ساکت مانده اما بالآخره گفت:

- چشم خدا غافل نیست، و معتقدم که مارا مدد خواهد کرد.

## فصل بیست و هشت

### چاره حقوقی

زیر شیروانی سانه مسکونی لیجر، اطاق وسیع متروکی وجود داشت و آن اطاق بسیار وحشتناک و غریب بود، در میان سیاهان نیز تاریخی داشت که آنرا بیشتر ترس آور و موحش میکرد، زیرا چند سال قبل کنیز سیاهی در آن بزندان افکنندند، و آنچه بسرش آمد فابل و صفت نیست، اما معروف اینستکه جسد آن ذن بدیخت را از آنبا درآوردند و فوراً بخاک سردند و از آن بعد شایع شد که دشنام و لعنات و صدای تازیانه در فضای آن اطاق هی پیچد که با آء و ناله و فریاد همراه است و وقتی این اخبار بگوش لیجر رسید نهادید کرد که اگر کسی در اینخصوص چیزی بگوید، او را درهان اطاق زندانی خواهد کرد.

در این موقع بنظر کاسی رسید که از عقیده لیجر نسبت بخرافات استفاده کند تا بتواند آزادی خود و آن دختر بینوا را بدست آورد . اطاق کاسی پائین تر از آن اطاق متروک بود، یکروز برخاست و بدون اجازه لیجر غذمها را الحضار کرد و اسباب خود را از اطاق که داشت با اطاق دور تری برد ، و چون لیجر از گردش برگشت و این داد و قال را شنید کاسی را خراست واژ او پرسید :

- کاسی چه خبر است ؟

کاسی گفت : میخراهم اطاقم را عوض کنم ، زیرا از آن اطاق ذیر شیروانی همه شب تا صبح صدای ناله و زد و خسود و داد و قان استخاص بگوش میرسد ؟ لیجر تازیانه خود را حواله او کرد، ولی کاسی خود را کنار گرفت و در حالیکه از درخارج میشد گفت :

- اگر مایل باشی از همه چیز باخبر شوی میتوانی در این اطاق بخوابی .  
بعد در را بست و از عقب قفل کرد و رفت .

لیجر دشام داد و لعنت کرد و تهدید نمود که در را میشکند ، اما بعد آرام گرفت و بسوی اطاق خود رفت

کاسی دید که در نقشه خود موفق شده، و دانسته است بالیجر از چه راهی وارد شود و از آنوقت شروع باستفاده از نقطه ضعف لیجر نمود . آنوقت لوله شیشه ای آورد و در شکان پنجه گذاشت ، به مرور یکه اگر نیمی از آن بگذرد صدا هن میخواهد چون ناله از آن شنیده میشد . و هر گاه هوا میشد باشد صدا های هولناک و ترس آوری از آن حادث خواهد شد و بمجردی که این صدا ها بگوش غلامان رسید باز داسان تدبیمی اطاق بسادشان آمد و هر اس عضیمی بسر خانه سایه افکند

دوش بعد ز مه کره با کاسی لیجر در اطاق هم وص نمود که در بخازی نشسته بود و بحسا بپای خود رسیدگی نمود .

کاسی نیز در گوشه ای نشته و مرافق آنس بود . لیجر که را برداشت و شروع بودرق زدن آن کرد ، مطالع کتب عبارت از حدی خرین و دستان های خرافی هر اس آور بود که در شخص تأثیر بدی داشت پس از لحظه ای لیجر با خشم کتابرا دور انداخت و گفت .

- کاسی ، آیا تو باشباح عقیده دری ؟ همکاریم میخواستند با دامستانهای خراغی مرا بتسنند ، ولی من ز کسی نیستم که او شام در من تأثیر داشته باش .

کسی گفت آیا موشها از میکان پائین میرود و هر روز در شروع ذهنه میخونند و دری را بازمیکنند و میمندای عز آن میگذارند و هم حرکت نمکند . و در حقیقت نمی دینند تا برختخواهند برسند .

لیجر لعنت کند ن زجی جست و نست

- زن ملعون ، مقصودت چیست ؟ حنین حیزی ساده است .

- ولی آیا راستی تو دیده ای ؟ کاسی حرف مزن .

کاسی گفت : ممکنست آنجا بخوابی تا آنچه هست باچشم بینی .

لیجر شروع بقدم زدن در اطاق کرد و گفت :

- خودم تحقیق خواهم کرد ، ششلول خودرا خواهم برد .

- گوش کن ، این چیست ؟

لیجر باحال لرژ گفت : کدام ؟

ساعتی که در گوش اتاق بود با ضربهای خود ساعت دوازده نیمه شب را اعلام کرد. لیجر با هراس زیادی در جای خود ایستاده بود ، کاسی کنارش ایستاده ضربهای ساعت را میشمرد و بعد باستهzaء گفت :

- نصف شب است ، خوب حالا خواهیم دید .

بعد بسوی دری که برآ رو باز میشد رفت و آنرا باز کرد و گوش فرا

داد و بعد انگشت خود را بلند کرد و گفت : گوش بدی این چه صدایی است ؟

لیجر گفت : صدای باد است ، مگر صدای طوفان را نمیشنوی ؟

کاسی او را بسوی پلکان کشید و آهسته گفت :

- سیمون بیا ، آیا میدانی چیست ؟ گوش بدی .

در همان وقت فریاد سختی از اتاق زیرشیروانی برخاست و برائی شنیدن آن

ذانوی های لیجر لرژیده ورنک از رویش پریاد و کاسی با استهزا گفت . بهتر

نیست که ششلول را بیاوری ، حالا وقت تحقیق میباشد ، چقدر میل دارم حالا

تو بآن اطاق بروی ، آنها مشغول هستند ! .

لیجر گفت . من بآن اطاق بخواهم رفت .

- چرا ؟ اهمانطور که خود میگوئی اشباحی وجود ندارد ، بامن بیا .

بعد گاسی خنده کنان شروع بیالا رفتن از پلکان حلزو نی نموده و سپس بعقب نگریست

و بلیجر گفت : بیا .

لیجر گفت . تو شیطان حقیقی هستی . . . کاسی برگرد بالا مرو .

ولی کاسی خنده سهمگینی کرد و باز بالا رفت و در را که متصل

براهرو میشد باز کرد کوران تدیدی از باد وارد پله شد و شمعی را که لیجر

در دست داشت خاموش کرد و صدای های مهیب و ترسناک در فضا پیچیده شد

کاسی بطوری لیجر را ترسانده بود که حاضر بود بکام شیر برود ولی قدم

به آن اطاق نگذارد .

اما خود کاسی هر شب پس از آنکه همه بخواب میرفتند بآن اطاق میرفت

و برای مدتی که لازم داشت ، خواربار آن جامی برید ، بتدریج لباسهای خود را واصلی

را نیز آنجا برد و چون از این کارها فارغ شد ، درانتظار بدبست آوردن فرستی برای

اجراء نقشه خود نشست .

یکروز که لیجر بر ردماغ بود ، کاسی اذاو دلジョئی کرد و حاضر ش نمود

که او را با خود بشهری که در کار (رودسرخ) واقع است بیرد . در این مسافت

در راه خوب دقت کرد و همه جا راشناخت و مدتی را که برای سفر بآن شهر لازم بود

در نظر گرفت .

بالاخره روزی که لیجر بمزرعه مجاور رفته بود، کاسی باطاق امیلی دست و هردو به بستن دو پشتواره مشغول شدند، بعد کاسی گفت:

- کافی است، کلاهت را بیوش، وقت فرار سیده است، بیا برو بم، امیلی گفت: ولی ممکن است حالادیده شویم.

کاسی با آرامی گفت: من بخواهم که دیده شویم: مگر نمی‌دانی که به قیمتی شده باید بگذاریم مرا دنبال کنند، پس بشنو که چه باید بشود، ما از عقب منزل آهسته بیرون خواهیم رفت و راه کلبها را پیش خواهم کرفت، آنوقت قطعاً سامبوا یا کیمبو ما را خواهند دید و شروع بتعقیب ماخواهند کرد، و ما بطرف مردابها خواهیم رفت، آنها بیش از این تعواهند توانت مرا دنبال کنند، و ناچار میشوند بر گردند و خبر فرار سرا بر سانند و سکها و سایر وسائل را برای دستگیر کریں، ما بخود بیارند، آنها ازین هرج رمیج و رفت و آمد که عادنا در این موقع حاصل میشود استفاده خواهیم کرد و از راه مجرای جوانی که منتهی بدر عقب میشود بخانه خواهیم بازگشت و باین ترتیب سگبارا از تعقیب خود باز خواهیم داشت، زیرا بوی را آب بزودی ازین میبرد، لبته در این موقع همه برای تعقیب ما از خانه بیرون خواهند رزت و آنوفت برای ما بساز آسان خواهد بود که از در عقب و رد خانه شویم و با اضافی ذbrisروانی برویم؛ من در آنجاد ریکی از دو صندوق بزرگ که آن اطاف هستند بستر هرتبی آماده کرده ام، آنوقت با ادرازه کافی در همان اطاف زیدگی خو هیمه کرد، زیرا لیجر در جستجوی مازمهین را زیروزو خواهد کرد و برای تعقیب، از مزرعه های مجاور ستاد خواهد کرد و وج بوج مردابها را خواهند گشت، و فتخار می‌کند که کسی نمیتواند از دستش فرار کند، یعنی بگذار هر فرد میخواهد جستجو شد ناخسه شود.

امیلی گفت کاسی، چه نقشه خوبی کشیده ای غیر ذ تو عیجکس قدرت ندارد چنین راهی بیدا کند.

کاسی چیزی نگفت، فقط دست امسی را رفت و بر هفتاد دوزن فراری بآرایش زخانه بیرون رفته و راه کنبه ها را پیش گرفتند ماهتاب همه جا را روشن کرده بود، نابراین آنچه می‌پیش بینی کرده بود واقع شد، زیرا هنوز منطقه مردابها بزدیک سنه بود که صد عی آنها را من باستان نمود، این صدی سامبوب نبود، مکنه صدای خود لیجر بود که شروع تعقیب آنها میکرد، اما امیلی بمجرد شنیدن بن صد بیرونی خود را زدست داد و بازوی کاسی را گرفت و گفت:

- آه، کاسی، الان بی هوش مبسوه

- اگر بیهود بسوی بر خو شم کست،

بعد کسی خنجر در خس نی کسی و بر رحشمند خر رفت، ن خنجر رخود را بخشید و میمی را سرعه آورد، کسی و زد ورد سی ت رست، آنوقت بر لیجر دستوار شد که به تنها تی آنها در دنبس کند.

لیحر فریاد کان سر رعه شتاوت و علامان راد دد که مکله ها مر می گردید  
 آسپارا گاهداشت وو عده داد هر کس دورن فراری را دستگیر کند مسلعی ساو  
 حواهداد و طولی سکشد که همه با مشعلهای اوروپه درحالی که داد و فریادشان  
 مایارس سکه پادرهم بود، سوی مردانها تا سند، اما علامان مردمیال آنها  
 دمسد و مایین ترتیب وقتی کاسی و ایایی را به برگشته، آواره از هر کس حالی  
 یافتند اما صدای هیچ کسد کان را از دور می شنیدند و حونه هردو از په رهاطان  
 نگریستند، آنها را دیدند که نامشعل های برآورند، ارهه مارک مردا بهار امصاصه  
 می کند و وارد آنها می شوند کاسی کت لیحر را که در سال نهم در اطاق افکشده  
 بود برداشت و کلیدی ادآن در آورد و نکی ارسوها را با آن نار کرد و سکه سه  
 اسکناس در آورد و با سرعت آنرا سورد

امیای گف آه ایسکار دا مکن  
کاسی گف چرا نکم ؟ پس بی بول چطور می بوام سرده های آدادی  
برسیم ؟ بول همه سراسرت  
اما امیلی گف اس دردی اے

کاسی حده ای ازه ری امیره را کرد و گفه ددی هر چیزی از این  
اسکناسها از راه دردی بدم آمد ، و گرمت نیز او کاره را باده داد ،  
مشادر ارمیده دتا از دسرم زدن نظر داشت آورد ، دردی اسے احمد سارا  
کسار بگدار ، دا باطای در شر روای رو ده ، ب مداره مع وحده کندا ، رای  
کدره این ووب هیله کرده ام ، و عطی نای که بری حسرت ، ملا و ابد  
آمد واگر ما ییده داری شح را را نهاد ، آردم

هندو آن اماق د د، و اهار در آن صاوون در گاه کا ره  
روی رمن هرار گرمه ک درس سوی مه ماره برد کاو هر آن او حکم  
امروخت و سمح سر کن که در اب صدوف کر ا مده بود آه بـ، بعد هر دو  
رن وارد صدوف مدد و روی دو سر که در آن همها ود سند در آن برد کنی  
صدوف دیگری بود که کاسی در آن هم ای سهم و آدرد کای و هماری ای اس  
گداسه و آهارا رای سمری که در من داشتند آماده برد و بود

کاسی گفت نا بدی ام تا دندلی حوا هم کرد  
- آیا و مطمئن هستی که برای حسنه ها می راسد آمد  
کاسی گفت هم عوف، سه هوی انداره روپ اسد ک در این ام ای  
دور ناشد اما علاوه بر کشته شدن نا برد، دلت بدران، املاک ریح هدید  
هر دو حاموس سدید و کاسی دهد - کاه هر سا مردم - را لی  
بر اثر حستگی هم رف اما اکاه نرا رداد - سریاد و سای سم اسد و نارس  
سکهها ارجوab سدارسد و ردان ارجحی رسد سب و مردادی سه، و لی ده اکمال  
آزادهش خاطر باو گشت آه ادیال ما سرد - مرس از این مکان نکاه کن  
مگر همه را بی سی که بر گشته اند سه همین بواسطه تاریکی - دست ار مقیب  
برداست، ناس که کل آلود ایس نگاه کن، آه دوست عربرم لیخز، ناحدار حواهی

بود چندین ناراین کاره شکل و پر ذحمت را تکرار کی  
املى گف حرف بون ممکن است شوبد  
کاسی گی اگر سووند بیشتر از این محل دوری حواهد کرد حطری متوجه  
ما نست ما مساویم هر قدر بخواهیم داد و برباد کیم هر چه ستر نکیم بهتر  
نهجه میگیریم  
مالاخره در حوالی بصف نس سکوب برقرار شد ولیح در حالیکه دشام  
میداد و نا سرا میگفت و تهدید میکرد که صح نامه حتی انتقام حواهد گرفت، برای  
حوالی ترمت.

## فصل بیجدهن و نهم

### ششمین

هر از کاسی و املى آتی حسم لیحر را مشتعل ساحت و برای حاموش کردن  
شعله آن حرم بی رو بمال را برای حود نماید، زیرا بخشداتس راین حر میان  
علا مان چشمان ه ر - من آن در حسند رسنها را سوی آسمان برداش ولیح  
که مرافاه بود این حرکت را دیده همچو ملاحته کرد که تم ناسایرین رای  
تعجب برادرها درت الله لم حرم حواس است او را بحضور کرد، ولی میاست و کس  
رسن که در رار رود و غیر ممکن است اقدام نکاری رسن که موح آزاد  
کسی ناشد.

و فی لیسر دست هی ر نامیده سرگست، بیس بیرون اوست تم، آن  
علمی که از در در اوں بروی وا ساره ساعن سکرد دو ازه را مروحه شد و  
بی احصار با حود گشت از او نمایی - مگر و کیس -

کاسی دشکاف پیحره اسایی ک در آی بود - رسن که جمعیت سیری د  
سگپای آدی حوار آمده بری دمال کردن - همیس و زمیس و مرد - همارا  
برای حسخوی سیم مسکنده سار این بعف رگست و دست سوی آسمان  
برد و گست

- حداوید ما همه کاهکار همیس و لی ما سانه ای گشی کرده به که

ای طلور نامعنه میشود، مگر ما نس س بر رد میسنه  
بعد رونی نامی کرد و گیب گر رایی برود همیس و حود در حتیزد  
س میگرایی سار په دی و ...، من نه ردی سریم حرشد مه  
مگر پسر ده ره را نه ره ره ره نه یا حری و سه دست رته را  
نمیگردیم

تلسی که برای دسکر کش در دهانه سایه بروجی بیحر بیوس  
برگست و ورد اطام حیون کنیه بروی نکیم و کرد و گست

- کیمبو، بروتسم را بیاور این سک پلید در این توطنه دست دارد، من این راز را از پوست سیاهش بیرون خواهم کشید. کیمبو شتابت تادستور اربابش را اجرا کند و تم همینکه دانست برای چه احضار شده است بر عاقبت خود نگران شد ذیرا او از نقشه کاپسی مطلع بود و جای دوفراری را میدانست و از ستمگری و پرسنی ارباب خود مطلع بود اما با خدای خود عهد کرد که نسبت باین دوzen بینوا و نامید خیانت نکند.

تم آمد و برای لیجر ایستاد، لیجر در حالیکه ازشدت خشم بر انها خود فشار میآورد یقه او را گرفت و گفت:

- ای سک پلید، آیا میدانی تصمیم گرفته ام ترا بکشم؟ اگر جای آج دو دختر را بمن نشان ندهی ترا خواهم کشت.

تم شمرده و باعزم گفت: آقا، مطلبی ندارم که بگویم.

لیجر گفت: ای سک پلید، آیا جرأت میکنی که بگوئی اطلاعی نداری؟

- تم گوش کن، من آن بار که ترا رها کردم تصویر گرفته ام، توهیشه با من سر سخت بآن عمل نمیکنم ولی بدان که این بار تصمیم قطعی گرفته ام، قدرت، قدرت خونت را خواهم شمرد، قدره قطره خونت را خواهم مکید تا فرمان مردا اطاعت کنی. آنگاه مانند حیوان در نده بسوی شکار حمله برد و آنقدر اورا زد تا بر زمین افکند و سپس رو به سامبو و کمبود و غلام خود کرد و گفت:

- آنقدر اورا تاز بانه بزن تمام طبیع شود.

تم چشمان خود را گشود و نظری بارباش افکند و بعد بیهود شد.

لیجر بیش رفت و نگاهی بتم کرد و گفت: گمان میکنم مرده باشد.

اما تم هنوز نمرده بود.

۴۹۶

دو روز بعد کالسکه کوچکی مقابل خانه لیجر ایستاد و جوانی از آن بیاده شد و نام صاحب خانه را پرسید. این جوان ژرژ شیلی بود و برای اینکه علت آمدنش را بدانیم با خوانندگان نظری پکندسته می افکنیم.

نامه ای که او ویلی برای مدام شیلی درخصوص تم نوشته بود متاسفانه مدت دو ماہ دریکی از مرگ پست مانده بود، بنابراین دبر بدست صاحب رسید. مدام شیلی با تأثر بسیار نامه را مطالعه کرد ولی آنوقت قادر با قدم ای نبود زیرا مشغول پرستاری مستر شیلی بود که گرفتاری شده بود در آن موقع ژرژ شیلی جوانی شده بود و میتوانست بامادرش همراهی کند و بکارهای بد ررسید گز نماید، اما او ویلی در نامه خود نام و کیلی را که سان کلیر را تصویه میکرد نوشته بود، لذا مدام شیلی نامه ای بآن مرد نوشته و احوال تم و محل اوجویا هم، اما مرک مستر شیلی که چند روز بعد انفاق افنا داشت آن را از دنبال کردن موضوع تم و تحقیق درباره او بازداشت.

پس از مرگ مستر شیلبی، زن و فرزندش سرگرم تر شدند و بعد ژرژ تصمیم گرفت تم را پیدا کند و به استانهای جنوب سفر کرد و چند ماه در جستجو گذشت ولی نتیجه ای حاصل نشد، تا بالاخره بحسب تصادف، ژرژ در (نیوارلثان) شخصی داملاقات کرد که اطلاعاتی از تم داشت و ژرژ ازاو بسحل تم پی برد.

ژرژ وارد خانه شد و اورا با طاق لیجر بردند، جوان گفت:  
- شنیده ام که از (نیوارلثان) غلامی تم نام خریده ای، او غلام پدرم بوده است بنابراین آمدام تا اگر ممکن باشد دوباره اورا خریداری کنم.  
لیجر چهره درهم کرد و باتندی گفت:

- آری من این مخلوق را خریدم و معامله زیان آوری بود، زیرا این سک سرسخت ترین و وقیع ترین غلامان است و همیشه سیاهان را بفرار و ادار می کند.  
ژرژ گفت: اکنون او کجا است؟ من میخواهم اورا ببینم. لیجر ژرژ را به اتاق تم برد.

وقتی ژرژ شیلبی وارد کلبه تم شد احساس نمود سرش میچرخد و دلش پاره میشود آنوقت درحالیکه بزانو می افتاد گفت:

- آیا ممکن است؟ عموم تم دوست بیچاره ام!  
تم چشمان خود را باز کرد و با صدای آهسته و با تعجب گفت:  
- ارباب من ژرژ؟ ژرژ؟ همه آرزویم این بود که شمارا ببینم، اکنون خوشحال خواهیم بود.

ژرژ باتائزیادی گفت:  
- نه، نمیخواهم بمیری، مرگ تو مردا خواهد کشت، چه رنجها کشیدم تا ترا یافتم. دلم میسوزد، اکنون که ترا یافته ام باید با خود بیرم.

- کی، کیست که نورخداوندی را از من محظوظ میدارد؟  
تم پس از ادادی این کلمات دیده از جهان فرو بست.

بی اختیار قطرات اشک از چشمان ژرژ فرو ریخت و با لحن خشنی به لیجر گفت:

- تو هرچه تو انسنی ازاو گرفتی، حال برای مرده اوچه مبلغی مطالبه میکنی؟  
من مرده را با خود میبرم که بخاک سپارم.  
لیجر گفت: من سیاهان مرده را نمیفروشم، میتوانی جسد او را بیری و هر وقت و هر کجا که بخواهی بخاکش سپاری.

آنوقت ژرژ بسیاهانی که اطراف مرده بودند بالحن آمرانه گفت: بامن درحمل او بکالسکه کمک کنید.

ژرژ آنطرف مزرعه، در زیر سایه چند درخت زمین خشک خوبی دید، همانجا ایستاد و بسیاهان دستور داد قیری در آن زمین بکنند. مرده بخاک سیرده شد و دسته ای از گیاه دوی قبر فرار گرفت، آنگاه ژرژ غلامها را مرخص کرد و مبلغی با آنها داد بعد کنار قبر بزانو درآمد و گفت:

- تم، با تو پیمان میبنند که از این لحظه برای برآنداختن این بردگی ملعون آنچه در قوه دارم بکوشم و خدا را براین پیمان گواه میگیرم.

# فصل سی ام

## اشیاه فر نهاده

راجع بظهو و شبها در شب و فرود آمدن شان از پله ها و گردش کردن شان در اطراف خانه سیاهان باهم آهسته صحبت میکردند.

این شایعات بگوش لیجر رسید و بر اضطراب او افزود و او را بمیگسادی<sup>۱</sup> و افراط در آن و ادار کرد ولی خواب های پریشان و خیالات مهیب از او دست - بردار نبودند!

در شب بعد از دفن جسد تم بخاک، لیجر شهر مجاور رفت و در نوشیدن شراب افراط کرد و باحال بسیار بد بخانه برگشت و چون خیلی دیر شده بود یکسر با اطاق خود رفت و در را از داخل بست و بعد وارد رختخواب شد و از شدت خستگی فوراً بخواب رفت ولی بر اثر دادو فریادهایی که از اطاق بالامیامد، بیدار شد و در میان خواب و بیداری حس کرد که در اطاقش بازمیشود. لحظه‌ای از ترس در جای خسود بی حرکت ماند و ملاسته کرد که دستی چراغ را خاموش می‌نماید و در پرتو کمر نک ماه شبی دید که در اطاق حرکت می‌کند و صدای پیراهنش بگوش «یخورد» شیخ کنار رختخواب ایستاد و دست سرد خود را بdest لیجر رذذد و آهسته و بالحن هولناکی این کلمات را تکرار کرد: «بسایا و در آنحال که لیجر در جای خود بی حرکت مانده و خیس عرق برد. یکمرتبه شیخ از نظر او ناید بد گردید، بدون آنکه بداند ای چگونه رفت و از کجا رفت و چون پس از مدتی برخاست و بسوی در رفت و آنرا بسته یافت همانجا بیهوده افتاد!

عجبی ابن بود که در همانش که شیخ سفید در برا بر لیجر ظاهر شد صبح آن شب در خانه را بازدید نداشت و همان دو هنگام متوجه را مشاهده کردند که در دام کوهستانی حرکت می‌کند. حوالی غروب آن روز بود که کاسی و امیلی زبردختان نزدیک شهر مجاور مزرعه برای استراحت ایستاده بودند. کاسی خود را بشکل خانمهای اشراف اسپاییا در آزاده لباس میانه بلندی در بر کرده و خود را با بعضی جواهراتی که از دوران دارایی برایش مانده بود زبانه داده بود.

کاسی با این وضع به مانع خانه رسیده هم او را یکی از زنان عالیه قام پنداشتند. کاسی قدر شیابن را در میانه مانع خانه دید او هم مانند کاسی در انتظار فرار سیدن و فت حرکت کنسی بزدید.

در حدود غروب آن روز کشته رسید و وزر از راه جوانمردی با کاسی در سو رشدن بکشی هم اسی کرد و برای او اطاق مناسبی در نسیم آرفت. امداد نهاد مدنی که کنسی روی آب های (روودسرخ) مفترم کرد. کاسی بیهایه کسالت از اطاق خارج نگردید و حد میارش تمام اینجا ایجاد او را فراهم میکرد و در خدمت کردن با او لحظه ای کوئا هی نسبت نداشت.

وفنی به رود (مسی سیمی) رسیدند، زر زدانت که آن خانم ناشناس (کاسی) مانند او بطرف شمال میرود، لذا جوانمردانه در کشته برایش اطاقی گرفت و هر

مساعدتی که ممکن بود درحقش بدل نمود، باین ترتیب کشتنی آنها را بست استانهای شمالی برداشت. کاسی وقتی این شهر بانی را از زرده دید مصمم شد داستان خود را باو بگوید و از مردانگی و جوانمردی او استمداد کند.

زرد کمال میل را داشت با هر کس که از چنک لیجر نجات می یابد همراهی کند بهمین جهت وقتی سرگذشت کاسی را شنید با او اطمینان داد که از هر حیث با او همراهی کند.

در اطاق چنب اطاق کاسی یک خانم فرانسوی موسوم به مدام دو تو قرار گرفته بود که دختری دوازده ساله با او بود و چون خانم دانست که زرده از مردم (کینتکی) است، اظهار میل با آشنازی او کرد. زرده گاهی نزدیک اطاق آن خانم با او می نشست و کاسی که در نزدیکی آنها بود، سخنانشان را می شنید. مدام دو تو از زرده پرسید:

- در همسایکی شام مردی بنام هاریس ساکن است و گویایکی از بزرگترین مالکین برده باشد. او سابقاً غلامی دو تیره موسوم بزرد داشته است.

- آری زرده هاریس... من کاملاً اورا می شناسم، زیرا با کنیز مادرم ازدواج کرده بود ولی او بکانادا فرار کرده است!.

مدام دو تو با عجله گفت: راستی؟ خدارا شکر.

زرده با تعجب با او نگریست و از خود پرسید این خانم را چه می شود. مدام سر را بلند کرد و گفت: در آنوقت که برادرم کوک بود مرادر استان های جنوبی فروختند و یک مرد نیکخواه هرا خرید و بجز ایره هند و غربی بردا و در آنجا مرا آزاد کرد و با من ازدواج نمود و در این او اخ در گذشت، حالاً من به کینتکی می آمدم که برادرم را بیاهم و او را آزاد کنم. زرده گفت: از او شنیده بودم که می گفت خواهری دارد امیلی نام و او را در جنوب بفروش رسانده است.

مدام دو تو گفت: من امیلی هستم، بگو بدانم برادرم چگونه جوانی بوده است

- زرده با آنکه نکبت بردا کی دامنگیرش بود جوان خوبی بود. در شوش و نیکخواهی بیمانند بود من او را از نزدیک می شناختم زیرا در خانه ما ازدواج کرد.

مدام دو تو با کمال شوق پرسید. نشانهای آن دختری که زن برادرم شد چیست؟

زرده گفت: دختر زیبا، باهوش، دوست داشتنی است، مادرم اوز، خرمه بود و زیر نظر خود تربش کرد.

زرده پشتش بکاسی بود و متوجه نشد که چه اهیتی باین گفتگو میدهد: اما همینکه سخشن باینجا رسید، کاسی با رنگی بریده دست بیزوه زرده گفت: آیا نام فروشنده دختر را میدانی؟

- از ملاحظه سند فروش گمان می کنی موسوم به سیمو ز بود.

کاسی فریاد زد: خداوندا!.. آنگاه بیهوش بر زمین افتاد،

# فصل سی و یکم

## دیدار

ژرژ شیلی موضوعی که شنیده بود اهمیت داد و چوانمردیش تحریص شد و سند خریدالیزانا برای او فرستاد و معلوم شد که شرح و بیان و تاریخ وارد در سند با معلومات کاسی موافقت دارد و دیگر شکسی برایش باقی نماند که الیزا دختر اوست بنا بر این عازم شد که برای یافتن او بکناندا برود.

وقتی مصالح مدام نو تو پا مصالح کاسی این رابطه عجیب را پیدا کرد تصمیم گرفته شد که هردو فوراً بکناندا مسافرت کنند و چون شهر (امهرستبرک) رسیدند برای یافتن خانه آن مبلغ نیکوکاری که ژرژهاریس و الیزا را وقتی بکناندار سید بودند منزل داده بود متوجه شدند و با مساعدت او منشدند تا شهر (مونتربیال) دنبال آنها بردند.

ژرژ الیزا پنجسال بود که با آزادی در کامادا بسر میبرند و ژرژ موفق شده بود در یکی از کار خانه ها کار پرسودی بدست آورد و از آن وسائل ذندگی خانواده که یکنفر بر آنها افروده شده بود با خوشی فراهم سازد این دختری بود که خدا آنها داده و او را بنام مادرش (الیزا) نامیده بودند. در یکی از روزها که ژرژ والیزا و دوکودکشان پشت میز نشسته و چای مینوشیدند درخانه کوچته شد والیزا رفت تا آنرا باز کند و بجرد یکه مبلغ نیکوکار را که در شهر (امهرستبرک) مهمندارشان بود مشاهده کرد و با کمال مهر با خوش آمد گفت و خواهش کرد وارد شود مadam ڈوتول کاسی با او بود.

آن مرد نیکوکار با آن دوزن برای معرفی قراری گذاشته بود تا دیدار ناگهانی موجب هیجان شدید احساسات طرف شود ولی وفی دسمبر خود را میآورد تا دهان خود را برای خطابه خوانی آماده کند، ناگاه متوجه شد زیرا ملاحظه کرد که مدام دو تو نقشه را برهم زده و دست بگردان ژرژ اندخته و میگوید:

- آه - ژرژ آیا مرا نمی‌شناسی ، من خواهست اسلی هستم .

کاسی میخواست آرامش خود را از دست بدهد و بگذارد مبالغ کار خود را بکند ولی در همین وقت الیزای کوچلو از درآمد، کاملاً شبیه مادر بود و مانند

همان یا لهذا بود که در گودکی از او گرفته بودند ، لذا پیش از این نتوانست خود را کند و اورا از ذمین برداشت و در آغوش گرفت و شروع بیوسیدنش کرد . منظره بسیار مؤثری بود ، اما مبلغ محترم توانست آنها را وادار کنداز احساسات خود جلو گیری نمایند .

دروز بعد از این ملاقات ، مدام دو توپ برادر پسر اطلاع داد که ثروت مهی از شوهر باور سیده است و با پیشنهاد کرد که آن خانواره در این نرود شریک شوند و چون خواهر از او پرسید که چه میخواهد بکند ، اظهار داشت میخواهد تحصیل کند فیرا بزرگترین آرزویش اینست پس از فکر و مشورت قرار براین شد که همه با هم بفرانسه بردند و چند سالی در آن کشور بسر برند بنابراین فوراً سوار کشتنی شده و امیلی را نیز با خود بردند . زیبائی دختر مورد توجه افسراول کشتنی شد و اورا خواستار شد ، لذا همینکه بفرانسه رسیدند با او ازدواج کرد .

زرد در آنجا وارد یکی از داشنگاهها شد و چند سال بتحصیل پرداخت و با جدیت و یشتکار و هوش سرشار خود مقام علمی مهی بدست آورد و چون اوضاع سیاسی فرانسه مختل شد و اضطراباتی در آن حادث گردید این خانواده مجدداً با امریکا مسافرت کرد .

زرد و افراد خانواده اش اختلاف مختصری در نک کشور روزندگی می کردند و بسر میبرند و لی دنچ وستی که ژرژ و افراد خانواده اش از امریکائی ها دیده بودند اورا از ماندن در آن کشور بیمیل کرده بود . بهمین جهت چند هفته از ورودشان با امریکا گذشته بود که با صلاح دید ژرژ همه بسوی افریقا که ژرژ آنرا وطن طبیعی خود میدانست رسپار شدند و در آنجا برای تحقیقاتی که مدام دو توکرد پسر کاسی نیز پیدا شد و معلوم گردید که او نیز یکی از استانهای شمالی امریکا فرار کرده و در آنجا خانواده خیرخواهی ازاونگهداری کرده و در تریست او گوشیده است بالاخره پسر هم با امریکا آمد و بمادر خود پیوست

### خاتمه—آزاد گنده بردگان

رر رز شیابی نامه‌ای برای مادرش نوشته و موعد آمدنش را با او اعلام داد در روزی که قرار بود ژرژ شیلی بر سر در خانه آنها رفت و آمد غیر عادی دیده میشد و مدام شیلی کنار بخاری نشسته در انتظار نشسته در انتظار بود دزهایان وقت هم عمه کلو منسفول مرتب کردن میز شام بود ولی از اینکه بزودی سوهرش وارد خواهد شد بی اندازه خرسند بود و شادی از سر و رویش میبارید . چرخهای کالسکه گوش رسید و عمه کلو بطرف پنجه شناخت و فریاد زد : آقا یم ژرژ وارد شد

مدام شیابی آنوقت بسوی درستافت و فرزند را در آغوش کشید و عمه کلو با اضطراب و بیم در تاریکی نگران ایستاد . ژرژ با نزدیک شد و دست سیاهش میان دستها بش گرفت و با کمان تأثیر گفت :

- بیچاره عمه کلو، من حاضر بودم برای آوددن او با خود تمام ترو تم را بدهم ولی او بعالمنی بهتر از این عالم شتافت. ازشنیدن این کلام عمه کلو سردا بر شانه گذاشت و سخت شروع بکریه کرد. مدتی خاموشی برقرار بود و همه اشک میریختند و بالاخره ژرژ کنار آن زن ماتمذده نشست و با بیان مؤثری شرح شهادت شوهرش را برایش گفت.

یکماه بعد روز شیلی تمام بردگان خود را که در مزرعه داشت در تالار بزرگ

خانه گرد آورد و اوراق آزادی ایشان را بدستشان داد و گفت:

- دوستان عزیز، شما از این بعده آزاد هستید و برای کار کردن در اینجا باهم بر سر دست مزد موافقت خواهیم کرد ولی بدیهی است که باید با رضای شما ها اعم از زن و مرد باشد و اما فلسفه اینکار این است که اگر قرروش شدم یا مردم شما در معرض فروش و بردگی نتوهیم شد و من در نظر دارم که خودم متعهد امور مزرعه بشوم و شمارا بکار آشنا کنم تابتوانید از حقوق خود در حال آزادی استفاده کنید و یک موضوع دیگر مانند است البته همه عمونم نیک نس را بیاد دارید؛ همه گفتند آری. ژرژ داستان شهادت اورا برای آنها شرح داد و پیغام اورا راجع بمحبوبت بهمه رسانید و سپس ادامه داد:

- دوستان من، بر سر قبر اورد برا برخداوند نذر کردم که تا قدرت دارم مالک غلامی که بتوانم آزادش کنم نباشم و هیچ کس بمبب من مجبور برگ خانه و زندگی وزن و فرزند نشود و مانند تم در مزرعه دو روی امیرد پس هرگاه از بدهست آوردن آزادی شاد و سرخوش شده باشید بدانید آزادی خود را مدعاون آن روح شریف آسمانی هستید و با مهربانی نسبت زن و بیکی بفرزندان او دین خود را ادا کنید هر وقت بکابه عموم تم نگریستید بیاد آورید که او این آزادی را با شما داده است باید سعی کنید که مانند او باشید و از تعالیم ش افتد اکنید تا در پاکدی و تدین و اخلاص سانند او باشید.

### پایان